

# عشق خائن

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: T.sh

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

کد رمان: 1666

ناظر رمان: مهدیه احمدی

ویراستار: ...ترنم...

نام رمان: عشق خائن

t.sh: نویسنده

ژانر: عاشقانه - تراژدی

خلاصه: در طول زندگی باید به انسان‌های زیادی اعتماد کرد، با هرچقدر ریزبینی اما باز هم شکست در اعتماد هست! دختر این قصه هم باید بچشد شکست را تا به پیروزی برسد. این دختر به خواست خودش به شرکتی جهت کار می‌رود، در همان جا عاشق می‌شود و به وصال می‌رسد اما...

مقدمه:

رسم زندگی سوختن و ساختن است. مینا هم با این رسم جنگید اما سرانجام او هم سوخت و ساخت.

فصل اول «من کیستم؟!»

خیلی سخت است که بعد از مدت‌ها خوب خوابیدن مجبور شوی صبح زود بیدار شوی؛ اما به این روزها هم عادت خواهیم کرد. با کلی لعن و نفرین به زمین و زمان و یک‌عالمه کش‌وقوس رفتن

از تختم بلند شدم و به سوی سرویس منزل حرکت کردم؛ آن موقع هنوز کسی بیدار نشده بود و خدا می‌داند که چقدر حسرت خوردم، اما عجیب آن است که بعد از مسواک و شستن صورت که از سرویس خارج شدم مادر در آشپزخانه مشغول ریختن چای بود و گویی ساعت‌ها بیدار است. با تمام وجودم به سویش دویدم و از پشت بغلش کردم و یک ب\*و\*س آبدار از لپش گرفتم؛ واقعا مادرم با این همه سن و سال زیبا و دوست‌داشتنی است.

- قربون مامان گلم که این قدر خوشگله، صحبت شیک!

مادر: منم قربون دختر سحرخیزم بشم؛ چی شده این موقع بیدار شدی؟ ماشاالله تا خورشید به وسط آسمون نیاد تو که بیدار نمی‌شی!

- جونم براتون بگه که بالاخره یک کیس مناسب برای کار پیدا کردم.

مادر: خلی تو دختر، به خدا مردم آرزو دارند مثل تو، تو خونه بخورند و بخوابند، بعد تو می‌خوای بری سرکار؟! واقعا که!

و سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان داد.

- آخه فخری خانم من باید یک روز مستقل بشم، حالا اون یک روز امروز باشه.

مادر: چه می‌دانم به خدا!

دوتایمون مشغول خوردن صبحانه شدیم که پدر نازنینم وارد آشپزخانه شد. زدم به میز که مادر از جا پرید! برای جلوگیری از دعوا، یک لبخند ژکوند زدم که با تکان دادن سر مادر مواجه شدم.

- ماشاالله هزار ماشاالله، بابام چه خوش‌تیپ شده.

پدر: این حرف‌ها رو به مادرت بگو.

مادر: دخترم، به بابات بگو به جای این تیپ زدن‌ها بره سجده شکر به جا بیاره که با من ازدواج کرده.

- مواظب باشید سقف نریزه یک‌وقت؛ یعنی شما دوتا هیچ نیازی به تعریف ندارید.

بعد از صبحانه رفتم که برای شروع یک زندگی جدید آماده شوم. بعد کلی لباس عوض کردن به یک لباس مناسب رسیدم، دو پیس عطر به خود زدم و در آخر ساعت‌م را دستم کردم و چادر و کیفم را برداشتم. وقتی از اتاق خارج شدم نیما هم با تیپی جذاب از اتاق روبه‌رو خارج شد.

- چه خبره اینجا همه این قدر خوش‌تیپ کردن؟ نیما خبریه؟!

نیما: سلام عرض شد...

- خب حالا سلام!

نیما: بعد هم مگه بار اولته من رو این قدر جذاب می بینی؟  
بعد آمد زد به سرم و گفت:  
- زدم به تخته تا چشم نخورم.  
من هم یک چشم غره رفتم و گفتم:  
- اشتباه زدی داداشی، باید به اینجا بزنی!  
و به سرش اشاره کردم که گفت:  
- خجالت بکش دختره چشم سفید؛ بزرگ تری گفتن، کوچک تری گفتن.  
به حالتش خندیدم و با حالت مظلوم کاملاً مصنوعی گفتم:  
- به من چه خب، خودت شروع کردی.  
و با یک پشت چشم نازک کردن به جلوی آینه سالن رفتم تا آخرین نگاه را به خودم بندازم. چادر را روی سرم و کیف را برروی دوشم انداختم.  
به دم در آشپزخانه رفتم و گفتم:  
- باباجون من رو می رسونید؟  
پدر: نه دخترم کار دارم، به نیما بگو.  
نیما: نه اصلاً، دیرم شده نمی تونم خواهی.  
و یک قیافه مظلوم به خود گرفت.  
مادر: خب با آژانس برو.  
- نه بابا اون که خیلی دیر میاد، باشه اعضای خانواده خوشگلم، خداحافظ  
نیما: لوس، خداحافظ.  
پدر: خداحافظ عزیز بابا.  
مادر: خداحافظ دخترم.  
دم در خانه ایستادم:  
- پیش به سوی سعادت...

سر کوچه بعد کلی معطلی یک تاکسی گرفتم که شامل چهار مرد و یک زن که بنده می باشم بود؛  
وای خدایا، صبر بده. مرد کناری من هر از چندگاهی بیشتر ولو می شد و من هم بیش تر به در می چسبیدم. [بی خیال بابا ولش کن.] خب تا به شرکت برسیم خودم را معرفی می کنم:

- من مینا آرمان هستم. فرزند دوم خانواده؛ 25 ساله، لیسانس مدیریت دارم. از دو ماه پیش تصمیم گرفتم که مستقل بشم، بعد از یک عالمه اصرار و تمنا از بابا اجازه را گرفتم. منشی گری را خیلی دوست دارم، از همین رو به دنبالش رفتم. اما هر جا که می‌رفتم شرطشون کنار گذاشتن چادرم و آوردن یک من آرایش به چهره‌ام بود. من هم متعصب، با قاطعیت تمام می‌گفتم "نه" تا بالاخره پنجشنبه یک شرکت میز و صندلی من را با همین شرایط پذیرفت و من الآن در راه این شرکتتم.

به خود که آمدم یک سنگینی خاصی روی شانه چپم حس کردم و با تعجب متوجه افتادن سر آن مردک الدنگ شدم. با تمام وجودم به راننده گفتم که بایسته. آن مردک هم گیج و منگ به من نگاه می‌کرد. بعد از حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شدم. با نفرت تمام بهش نگاه کردم و گفتم:

- مردکِ بی‌حیا.

و در را محکم به ماشین کوبیدم که صدای اعتراض راننده بلند شد. اصولاً اهل ناسزا گفتن نیستم، چون می‌ترسم وجهه چادرم خراب بشود. الآن هم خیلی بیش‌تر از این‌ها لایقش بود. بعد از کلی تابلو دیدن و پرسیدن فهمیدم باید سه کوچه پیاده برم و در این مدت هم خودم را توصیف می‌کنم:

چهره‌ام زیبا نیست، اما خب زشت هم نیست! چشمان مشکی رنگی دارم که مژه‌هایم مثل پدرم به هم منتهی نمی‌شود؛ بینی کاملاً معمولی‌ای دارم و ل\*\*ب‌هایم هم خیلی ظریف است؛ کمی هم لپ دارم که آن هم مثل مادرم است. هیكل متناسبی دارم، اما خوش تراش نیست. از چهره و اندامم راضیم و به همین خاطر شاکر خدا هستم.

انگار به مقصد رسیدم. به ساختمان یک نگاهی می‌اندازم، ظاهری معمولی دارد! دفعه پیش در طبقه انتظار با من مصاحبه کردند و من حالا باید به طبقه اول برم. وقتی در آسانسور باز شد باورم نمی‌شد که این طبقه برای چنین ساختمانی است؛ در طبقه، سه در بود که بر روی یکی از آن‌ها نوشته بود "مدیریت" و در کنار آن هم آبدارخانه بود، آن طرف دیگر در مدیریت دری بود که حتماً سرویس آن جاست. مقابل میز منشی چهار صندلی بود که باید برای انتظار باشد. دم در اتاق مدیریت به ساعت نگاهی انداختم؛ ای‌وای بر من، نیم‌ساعت تأخیر! عجب خاطره‌ای به یادگار گذاشتم!

با یک اضطراب عجیب در را زدم و بعد از شنیدن واژه "بفرمایید" وارد شدم. من تابه حال مدیر شرکت را ندیده‌ام، روز مصاحبه با یکی از کارمندان خانم مکالمه داشتم. سعی کردم یک لبخند بزنم. صندلی آقای مدیر پشت به من بود؛ اتاق را که از نظر گذراندم، خیلی شیک و مرتب دیزاین شده بود.

با صدای لرزشی گفتم:

- سلام آقای راد من...

با فریادی که زد ساکت شدم.

راد: خانم آرمان این چه وضعشه؟! روز اول کاری نیم‌ساعت تأخیر چه معنایی میده؟! منشی

قبلی سرساعت می‌اومد و سرساعت می‌رفت؛ من به پایبند بودن بر مقررات خیلی حساسم!

حتما خانم کی‌منش (همان کارمند مصاحبه‌گر) براتون مقررات رو گفته‌اند. مطمئن باشید دفعه دیگه اخراجتون می‌کنم.

از این همه پشت سر هم حرف زدنش کپ کردم. تنها جوابی که می‌توانستم بدهم، فقط یک عذر

خواهی کوچک و بعد خروج از دفتر بود. پشت میزم نشستم، این طور که خانم کی‌منش می‌گفت

صاحب قبلی این میز یک خانم خیلی موجه بوده که سن بالایی هم داشته و خیلی هم پایبند به

قوانین بوده است؛ اما چندروز پیش تصادف کرده و درجا دارفانی را وداع گفته!

سخت مشغول کار بودم؛ خیلی کارهای عقب مانده بود که به فرمان آقای مدیر باید تا آخر ساعت

کاری انجامشان بدهم. داشتم کارها را جمع می‌کردم که یک خانم جلوی میزم ایستاد، این را از

دست ظریفش روی میز فهمیدم؛ سرم را بالا بردم که با یک چهره مهربان مواجه شدم. ناخودآگاه

لبخندی زدم.

- بفرمایید، در خدمتم.

خانم: ممنون، مثل اینکه منشی جدید علی‌رضا شماست.

[چقدر صمیمی، "علی‌رضا"!] ]

- بله، خوش‌وقتم، با آقای راد کاری داشتید؟

خانم: آقای راد؟! آهان، علی‌رضا رو میگی؟ آره هست؟

من: بله، یک لحظه.

تلفن را برداشتم و با دفتر آقای مدیر تماس گرفتم.

راد: بله؟

- سلام، ببخشید خانم...

جلوی دهانه گوشی را گرفتم و روبه خانم گفتم:

-اسمتون؟

-بگید فریبا.

-باشه، چشم.

بعد در گوشی گفتم:

- ببخشید آقای راد، خانمی به نام فریبا می‌خوان باهاتون ملاقات داشته باشند؛ بگم بیان داخل؟

راد: بله.

من: چشم؛ خانم بفرمایید.

فریبا: از این به بعد بگو فریبا، نه خانم؛ راستی اسم تو چیه؟

من: مینا.

دستش را دراز کرد و گفت: خیلی از دیدنت خوشحالم مینا جون.

لبخندی زدم که در اتاق آقای مدیر باز شد.

این بار برای اولین بار به هیکل و چهره‌اش نگاه کردم.

"صورت کاملاً معمولی دارد. چشمانی مشکی و ابروان کشیده و بینی مردانه و لبانی گوشتی و

همچنین هیکلی خیلی ورزیده دارد؛ در کل می‌شود گفت آقای مدیر ما خیلی جذاب است."

به خودم که آمدم دستی جلوی صورتم تکان می‌خورد و با آقای راد با ابروانی گره خورده مواجه

شدم.

راد: خانم آرمان کجایی؟ یک ساعته که دارم صداتون می‌کنم؛ ده دقیقه دیگه دوتا فنجان قهوه به

دفترم بیارید.

- من؟!!

راد: بله، مگه غیر از شما کس دیگه‌ای این جاست؟

- آخه مگه آبدارچی ندارید؟

راد: نه! منشی قبلی همیشه عهده‌دار این وظیفه بود.

- باشه، چشم.

راد: ممنون.

- خواهش می‌کنم.

و بعد به اتاقش رفت؛ وای که خدا می‌داند چقدر بهم برخورد! به آبدارخانه رفتم و مشغول درست کردن قهوه شدم؛ در همین حین با خودم هم حرف می‌زدم: - انگار نوکرشم، مگه کار منشی قهوه درست کردنه؟ حتما باید چندروز دیگه سرویس هم بشورم. آنقدر حواسم پرت بود که متوجه ریختن آب‌جوش بر روی دستم نشدم و بعد از مدتی احساس سوزشی در دست چپم کردم؛ باتمام وجود جیخ کشیدم و عقب رفتم، با این حرکت پایم به چادرم گیر کرد و محکم روی زمین افتادم و فنجان در دستم هم روی زمین افتاد و شکست. از درد کمر اشکم درآمد که بالأخره آقای‌مدیر و فریبا به آبدارخانه آمدند. فریبا زود پیشم آمد و کمکم کرد روی صندلی بنشینم و بعد مشغول باندپیچی دستم شد؛ من هم با هق‌هق به راد نگاه کردم که با اخم نگاهم می‌کرد، به زور شمرده‌شمرده گفتم: - فریبا... جو... ن... ت... و... روخدا... ببخ... شید. فریبا: نه عزیزم، چرا ببخشم؟ مگه چی کار کردی؟! من باید از طرف علی‌رضا ازت معذرت بخوام که مجبورت کرده بود. باند پیچی که تموم شد. فریبا از راد خداحافظی کرد و رفت. راد به من نگاهی کرد و با انگشت اشاره به خرده‌های فنجان اشاره کرد و گفت: - بعد از اینکه این‌ها رو جمع کردی، بیا تو اتاقم. [پررو، من را با مفرد هم صدا می‌کند. آخه من با این دستم چه‌جوری این‌ها را جمع کنم؟ به من دستور میده. آخه مینا تو رو چه به کار کردن؟ می‌نشستی تو خونه راحت و بی‌دردسر می‌خوردی و می‌خوابیدی.] بعد از اینکه حسابی غر زدم و با هزار بدبختی خرده‌ها را جمع کردم، به اتاق راد رفتم. در را زدم. راد: بفرمایید. وارد که شدم گفتم: - ببخشید آقای راد، شما... دوباره حرفم را قطع کرد؛ [انگار عادتشه این کار] راد: بله، می‌دونم خانم، مگه چند وقت گذشته که یادم بره؟ خب خانم آرمان، شما انگار نیاز به یک سری تذکرات دارید. انگار با یک بچه دو ساله طرف است؛ من را بگو فکر می‌کردم که می‌خواهد عذرخواهی کند.



- از فردا که به شرکت اومدید، البته این رو هم بگم که فردا اگر سر ساعت نیاید صددرصد اخراج می‌شید. بله داشتم می‌گفتم، من عادت دارم سر ساعت 10 صبح صبحانه بخورم، در نتیجه ساعت 10 صبح برام صبحانه رو آماده کنید، در ضمن من اهل چای شیرین نیستم.  
[بچه پررو، یعنی صبحانه هم برایت آماده کنم آن هم بدون چای شیرین؟ امر دیگه؟]  
- هر مهمانی هم که برایم میاد رو با قهوه پذیرایی کنید. هروقت هم منبع تمام شد به من خبر بدید.

[دیگه چی استاد؟ ماساژ چیزی نمی‌خواید؟]

- در آخرهم نهار من را باید از رستورانی که فردا شمارش رو میدم بگیرد و برای خودتان نهار بیارید؛ می‌تونید برید، خداحافظ!

[ای نفهم، تو غذا از بیرون بخوری و من خودم غذا بیارم؟ نامرد تک‌خور].

- چشم، با اجازه.

امروز با کلی خستگی به خانه رفتم، وقتی به خانه رسیدم یک راست به اتاقم رفتم و حتی برای شام حاضر نشدم و خوب خوابیدم. خدا می‌داند فردا چگونه پیش می‌رود.

فصل دوم (آقای زورگو)

برای نماز صبح با بدبختی وضوی جبیره گرفتم، بعد از نماز به آشپزخانه رفتم تا آب بخورم؛ جهت بیدار نشدن بقیه چراغ را روشن نکردم. سر یخچال بودم که احساس گرسنگی کردم، از شام مقداری باقی مانده بود. مشغول گرم کردن غذا بودم که چراغ آشپزخانه روشن شد. من هم از سر شوک‌زدگی یک جیخ خفیف کشیدم.

نیما: چه خبرته آبجی کوچیکه؟ منم، آروم باش.

- نیما خدا نکشتت، مردم از ترس، چه خبرته؟

نیما با چهره‌ای مظنون:

- چیه؟ در صحنه ارتکاب جرم دستگیر شدی؟

-چی میگی دیوانه؟ گرسنم بود اومدم سهم شامم را بخورم.

نیما: نه دیگه، فقط دیشب فرصت خوردنش رو داشتی؛ حالا برای کل خانواده‌ست؛ منم می‌خوام، زود باش.

- برو بابا، ولی چی کار کنم؟ داداشمی، دلم برات می‌سوزه.

نیما: عه‌ه، مینا دستت چی شده؟

- ماجراش مفصله، برات میگم، ولی به مامان و بابا نگی ها.
- نیما: مگه چیه؟ زود تند سریع توضیح کامل.
- هیچی بابا...
- کل ماجرا را از سیر تا پیاز برایش تعریف کردم.
- نیما: مینا به خدا خیلی دیوانه‌ای همه...
- نیما حوصله ندارم، بابا همتون یک دیالوگ رو می‌گید؛ من برم بخوابم.
- نیما: باش، برو.
- ساعت را 30 دقیقه زودتر از دیروز کوک کردم و به یک خواب ناز فرو رفتم. یک صدای ضعیفی کمی بیدارم کرد، اما زود ساکتش کردم و دوباره خوابیدم.
- مادر: مینا، مینا پاشو مادر دیرت میشه، پاشو خرس گنده.
- مامان بذار بخوابم، ساعت کوک کردم خودم بیدار می‌شم.
- مادر: کدوم ساعت؟ تو که اون رو قطع کردی؛ پاشو ساعت 7:30.
- انگار برق 200 ولتی بهم وصل کردن، به سرعت روی تخت نشستم که مادر چند قدم عقب رفت.
- گفتید ساعت چنده؟
- مادر: 7:30.
- وای مامان دیرم شد.
- مثل برق رفتم سرویس و لباس پوشیدم؛ ساعت را نگاه کردم 7:45 دقیقه بود.
- خداحافظ.
- مادر: وایسا ببینم، صبحانه نخوردی.
- نمی‌تونم، دیرم شده.
- مادر: پس لااقل این لقمه رو بخور.
- دستت طلا!
- مادر: دستت چی شده؟
- بعدا تعریف می‌کنم.
- یک ب\*و\*س از لپش گرفتم و رفتم. خداراشکر یک تاکسی سریع سوارم کرد. وقتی رسیدم به در آقای مدیر، دستانم می‌لرزید! در را که زدم، در سریع باز شد.

کاملاً روبه‌روی راد قرار گرفتم، شاید فاصله‌مان به اندازه‌ی دوپند انگشت بود. قدش بلند بود، سر من در برابر سینه‌اش بود. سرم را بالا گرفتم و به چشمانش نگاه کردم. قلبم خیلی تند می‌زد. انگار راد حالم را فهمید؛ چند قدمی عقب رفت و دستش را به سمت داخل اتاق گرفت. راد: بفرمایید لطفاً.

وقتی رفتم داخل، روی یک میبل نشستم و رگبار کلماتش آغاز شد.

راد: وای خانم آرمان، دیروز نیم ساعت تأخیر، امروز یک ساعت؟ چه خبره این قدر بی‌نظمی؟ اون هم از خسارتی که هم به خودتون و هم به من وارد کردید؛ من این وضع رو نمی‌تونم تحمل کنم. اگر یک‌بار دیگه، فقط یک‌بار دیگه تکرار شه مساوی می‌شه با اخراج. منشی قبلی هرگز تأخیر نداشت، حتی یک دقیقه! امروز دو ساعت بیشتر می‌مونید، حالا می‌تونید برید. ساعت 10 خانم آرمان، ساعت 10 صبحانم یادتون نره.

- چشم.

و از اتاق خارج شدم. [آخ سرم درد گرفت، چقدر صدایش بلند بود؛ ولی خودمونیم صدایش هم مثل هیكلش جذابه.] از ترس اخراج شدن ساعت 9:30 شروع به آماده کردن صبحانه کردم، خیلی دلم می‌خواست چایش را شیرین کنم، ولی واقعا ترسیدم. ساعت 9:59 دقیقه در اتاق راد را زدم.

راد: بفرمایید.

- سلام، ببخشید صبحانه رو...

راد: می‌دونم، بگذارید روی میز، بعد هم می‌تونید برید.

من هم طبق دستور پیش رفتم. [بی‌فرهنگ تشکر هم نکرد.] مشغول کارم بودم که موبایلم زنگ خورد.

رعنا بود، دوست بسیار صمیمی و دوست داشتنیم؛ با کلی ذوق و شوق تلفن را برداشتم.

- سلام بی‌وفا.

رعنا: سلام، قربون تو باوفا؛ آخه نامرد نمیگی دوستم مرده است؟ زنده است؟ اصلاً کجاست؟

- به خدا رعنا جونی سرم خیلی شلوغه.

رعنا: یک جوری می‌گه سرم شلوغه انگار سه تا بچه و یک شوهر روی گاز داره؛ بابا تو که همه‌اش

می‌خوری و می‌خوابی؛ من باید بگم سرم شلوغه که سرکار میرم.

- خب منم سرکار میرم و الآن شما سر ساعت کاری زنگ زدید.

رعنا: دروغ؟!

- به جان تو.

رعنا: چه کاری؟ کجا؟ از کی؟ برای چی؟

- رعنا آرام تر، چرا رگباری میای وسط؟

و کل ماجرا را با تمام جزئیات تعریف کردم؛ کلی هم چرت و پرت گفتیم که ناگهان آقای زورگو وارد

شد و من سریع گوشی را قطع کردم.

راد: خانم آرمان واقعا شما چتونه؟

[بی ادب]

- چرا این قدر از قوانین سرپیچی می کنید؟ همه اش هم که سکوت می کنید، یک جوابی بدید!

- خب راستش معذرت می خوام. من کارهام رو انجام داده بودم که رعنا یعنی دوستم زنگ زد،

گفتم یک حال و احوال بکنم بعد هم قطع کنم.

راد: حال و احوال شما خنده داره؟

- بله؟!

راد: شما که همه اش داشتید هرور می کردید!

[آقا جلوی من را بگیرید تا نزدمش. این چه طرز صحبت کردن با یک خانم متشخصه؟]

راد: دیگه تکرار نشه؛ این شماره رستوران، ساعت 2 زنگ بزنید غذا بیارند.

و کارتی را دستم داد.

- چه غذایی؟

راد: خودشون می دونند.

- بله، چشم؛ فقط من امروز وقت نکردم غذا بیارم، اشکال نداره من هم سفارش بدم؟

راد: باشه، ولی فقط همین یک بار.

[لطف می کنید استاد! انگار کیه؟! آه پررو.] راد به اتاقش رفت.

ساعت 1:30 دو پرس غذا سفارش دادم؛ سر ساعت 1:45 دقیقه غذاها را آوردند. تا ساعت 2 ناهار

خودم را خوردم.

بعد از بردن غذا برای راد به سراغ کارهایم رفتم و طبق دستور آقای زورگو دو ساعت بیش تر ماندم.

متأسفانه در راه برگشت هوا بارانی بود و هیچ تاکسی ای پیدا نمی شد؛ من هم رفتن را به ماندن

ترجیح دادم. در راه ماشینی برایم مدام بوق می زد و من هم به خیال مزاحم نگاهش هم نکردم.

سرم پایین بود که ناگهان با جسم سختی برخورد کردم، وقتی نگاه کردم دیدم که آن جسم سخت سینه فردی است؛ سرم را بالا تر گرفتم که... [یا امام هشتم] آقای زورگو با ابروانی گره خورده به من نگاه می کند. همین جور مات و مبهوت نگاهش می کردم که زبان گشود:

- خانم آرمان این قدر بوق می زنی چرا نگاه نمی کنی؟

[وای، یعنی آن ماشین راد بود؟ یعنی چی کارم داشت؟ باز چه خراب کاری ای کردم؟]

راد: با شمام خانم آرمان.

- بله؟

راد: میگم می رسونمتون.

- نه ممنون، مزاحمتون نمی شم.

راد: چه مزاحمتی؟ همه وجودتون خیسه، سرما می خورید، بعد کارهای شرکت لنگ می مونه.

[ای آدم شرکت پرست من را بگو فکر کردم قصدش خیره.]

- نه، نگران نباشید؛ کارهای شرکت لنگ نمی مونه، با اجازه.

و رفتیم؛ توقع داشتیم بیش تر اصرار کند، اما نکرد. هوا واقعا سرد بود و تا خانه ما راه زیاد. وقتی به خانه رسیدیم، اولین عطسه را کردم و اینجا بود که سرما خوردم. [خدا به دادم برسد، راد مرا خواهد

کشت.]

- سلام.

مادر: ای وای خاک به سرم، دختر چرا مثل موش آب کشیده ای؟

- تا کسی نبود پیاده اومدم.

مادر: امان از دست تو، خب به بابات زنگ می زدی.

[راست گفتا چرا به فکر خودم نرسیدی؟]

حالا برو یک دوش آب گرم بگیر بیا تا من برات شیر گرم کنم.

چشم.

و به اتاقم رفتیم؛ بعد از یک دوش حسابی به آشپزخانه آمدم.

مادر: بیا دخترم، این رو بخور تا حالت جا بیاد.

- مرسی.

مادر: آخر نگفتی دستت چی شده؟  
- هیچی، تو آبدارخانه آب جوش رو دستم ریخت.  
مادر: تو آبدارخانه چی کار می کردی؟  
- چای می ریختم.  
مادر: برای کی؟  
- خودم.  
مادر: مگه...  
بیش از این بگم کار تعطیل می شود پس به نوبه خودم بحث را عوض کردم، که مادر خودش فهمید و بدجور نگاهم کرد!  
- بابا و نیما کجایند؟  
مادر: مثل همیشه ساعت هشت از سر کار میان.  
مثلا نمی دانستم! آهانی گفتم و سریع به سالن رفتم و مشغول تماشای تلویزیون شدم.  
واقعا هوا سرد بود! به اتاقم رفتم و ژاکت و کلاه و شال گردن و جوراب بافتنی ام را پوشیدم و به سالن برگشتم؛ همان موقع بابا و نیما وارد خانه شدند.  
- سلام.  
نیما: سلام، برف بیارم خدمتتون؟ چه خبره؟ این قدر خوت رو بسته بندی کردی؟  
پدر: سلام دخترم، چیزی شده؟  
- نه باباجون، یک ذره سرما خوردم.  
نیما: مطمئنی یک ذره است؟  
- بله، مطمئنم!  
و ای کاش حقیقت را می گفتم.  
شب موقع خواب همانند بید به خودم می لرزیدم؛ آن قدر سرفه کردم که خودم خسته شدم.  
ساعت 2 نصفه شب طاقت نیاوردم و به اتاق خواب مادروپدر رفتم.  
بعد از در زدن با صدایی آرام اما گرفته گفتم: مامان؟ میشه بیاید بیرون؟  
بعد از چند ضربه در اتاق باز شد و مادر با چشمانی پف کرده به من نگاه کرد؛ در اوج خستگی، مادرانه هایش را اجرا کرد.  
مادر: چی شده مادر؟

و دست به پیشانی ام گذاشت.

- تو که داری تو تب می سوزی؛ بدو برو تو اتاقت تا من بیام.

و من هم به اتاقم رفتم.

مادر با لگن آب گرم و حوله‌ای تمیز و یک لیوان آب و یک بسته قرص به اتاقم آمد. حسابی از من پرستاری کرد و تب من را پایین آورد و من با حالی بهتر به خواب رفتم.

صبح با صدای ساعت از خواب بیدار شدم و با سری سنگین به سمت سرویس رفتم.

وقتی خودم را در آینه دیدم، لحظه‌ای و حشت کردم؛ با موهایی ژولیده و چشمانی پف کرده و بینی آویزان در برابر آینه ایستاده بودم.

در اتاق آماده شدم و بالاجبار کمی هم آرایش کردم تا چشمان پف کرده‌ام کمتر معلوم شود، تا آقای زورگو غر نزند؛ اما خب صدایم را نمی‌شود کاری کرد. صدایم همانند پسران تازه به بلوغ رسیده شده بود.

سر میز صبحانه مادر خیلی اصرار کرد بروم اما واقعا از آقای زورگو می ترسیدم. بعد از گرفتن ناهارم از مادر و خداحافظی از خانواده با آژانس به شرکت رفتم. خوشبختانه سروقت رسیدم. مشغول کار بودم که زورگو از اتاق بیرون آمد.

راد: عه خانم آرمان شما اومدید؟ چون به اتاقم نیومدید فکر کردم باز هم می‌خواید دیر کنید. ناگهان عطسه‌ای بلند کردم که زورگو اخم کرد.

- پس سرما خوردید؟! چرا دیروز با من نیومدید؟

و من با صدایی بم گفتم:

- نمی‌خواستم مزاحم بشم.

راد: خب باشه؛ فقط امیدوارم بیماریتون مانع کارتون نشه؛ صبحانه هم خودم می‌خورم، می‌ترسم از شما وا بگیرم، به کارتون برسید.

[جلل الخالق، این چقدر خودپرست؟ نه مرخصی داد نه چیزی، بعد تازه هشدار هم میده. خدایا صبر عطا فرما.]

مشغول کار بودم که فریبا جان آمد.

- به‌به، سلام فریبا جون خوبی؟

فریبا: سلام عزیزم، ممنون؛ تو خوبی؟ سرما خوردی؟

- آره، با آقای راد کار داشتی؟

فریبا: آره، بهش خبر بده لطفا، ممنون.

- باشه، چشم.

و به اتاق آقای زورگوی خودپرست زنگ زدم.

راد: بله؟

- خانم فریبا آمدند، بگ ب...

راد: راهنماییشون کن، فقط قهوه نیار، برای اینکه سرما خوردی.

با غیض گفتم:

- چشم.

و رو به فریبا:

- بفرمایید.

خدایا، خدایا من از دست این بشر به کدام برو بیابانی سر بزمن؟ از دماغ فیل افتاده.

آن روز اتفاق خاصی نیفتاد، فقط من در تب سوختم...

فصل سوم (خواستگار عجیب!)

از آن روز تا به حال اتفاق خاصی نیفتاد. دستم رو به خوبی بود و حالم هم به کلی خوب شده بود.

امروز جمعه است! و این یعنی که خیلی راحت می‌توانم بخوابم، اما به طور خودکار سر ساعت

روزهای پیش از خواب بیدار شدم و خیلی تلاش کردم که خوابم ببرد، اما نبرد!

کلافه به سرویس رفتم و بعد از آن هم در اتاق نشستم، تا اعضای خانواده بیدار بشوند. عجیب

امروز از اینکه در خانه بیکارم ناراحتم و دوست دارم به سر کار بروم! در حال فکر کردن بودم که

تلفن خانه زنگ خورد؛ وقتی برای جواب دادن به سالن رفتم، دیدم که مادر زودتر تلفن را برداشته

است. بعد از چند کلمه حرف زدن مادر با تلفن به اتاق خواب خودشان رفت و در را بست؛ خیلی

کنجکاو شدم تا بدانم کیست؟ اما هرچه تلاش کردم پوچ بود! بی‌حوصله به اتاقم رفتم که رعنا

زنگ زد.

رعنا: سلام آباچی.

- سلام.

رعنا: چطوری؟

- بدک نیستم.

بعد از مکثی گفتم: منم خوبم مرسی!



- آهان، راستی تو خوبی؟  
رعنا: چته تو؟ پکر به نظر میای.  
- رعنا کلافهام، دوست دارم برم سر کار!  
رعنا: گلم غصه نخور، فردا میری کلی غر می شنوی، بعد آرزوی اومدن جمعه رو می کنی. حالا  
بی خیال! ببین امروز عصر من و سحر و چند تا از دوستای سحر قرار بازار گذاشتیم، تو هم میای؟  
- باید به بابام بگم.  
رعنا: باشه، برو بگو، ولی زود خبر بده؛ کار نداری؟  
- نه قربونت، بای.  
رعنا: بای.  
از اتاق که بیرون رفتم همه بیدار بودند.  
- سلام به خانواده آرمان.  
نیما: سلام خواهر کوچیکه!  
پدر: سلام دختر گلم، خوبی بابا؟ صحبت بخیر.  
مادر: سلام قربونت برم.  
[از طرز سلام مادر و حال و احوال پرسی پدر بوهای مشکوکی میاد!]  
- چیزی شده؟  
مادر: نه.  
بی خیال کارآگاه‌گری شدم؛ باید یک‌جوری پدر را برای بازار راضی کنم! بعد از صبحانه همه پای  
تلویزیون نشستیم؛ رفتم پشت پدر ایستادم و مشغول ماساژ دادنش شدم.  
پدر: آخ دستت درد نکنه دخترم؛ فکر کنم وقت شوهر کردنته!  
[الآن شوهر؟! چه ربطی داشت؟!]  
نیما: نه پدر من، شما چقدر ساده‌اید! این مینایی که من می‌شناسم هدفمند پیش میره.  
مادر: نه نیما، احمد آقا می‌بینی؟ دخترم یک پارچه خانم شده.  
[خداوکیلی شما جای من بودید شک نمی‌کردید؟]  
- توروخدا اگر خبریه به من هم بگید.  
نیما: یعنی این قدر IQات پایینه؟  
پدر: نیما مؤدب باش!

مادر: دخترم به این عاقلی، حیاش نمی‌گذاره بگه.

[وای خب یکی بگه اینجا چه خبره؟] با چشم و ابرو از نیما پرسیدم، او هم انگشت دوم دست چپش را نشان داد بعد حالت انگشتر دست کردن را گرفت و اینجا بود که دوهزاریم افتاد! باز هم خواستگار! اوف.

پدر: دخترم، بیا بشین کنار بابا.

وقتی نشستم پدر شروع به شستشوی مغزی کرد:

- هر دختری یه روزی از خونه باباش میره، با اینکه برای بابا و مامانش سخته، ولی بالأخره میره! یاد قصه‌های پندآموز دوران کودکی افتادم!

- بابا جون برید سر اصل مطلب!

نیما: لپ کلام اینه که داره برات خواستگار میاد.

و یک چشمک زد. [خدا خیرت بده نیما، اگر نه حالاحالاها بابا مقدمه چینی می‌کرد، منم امروز عجیب بی‌اعصاب!]

مادر: ای نیما، دو دقیقه زبون به جیگر بگیر بچه!

- خب حالا کیه؟ مامان و باباش چیکاره‌ان؟ پسره چند سالشه؟

و پدر کل زیرویم خاندانش را گفت، که خلاصه‌ای از آن این چنین است:

- پسر اسمش رضا محمودیه، باباش تاجر فرشه و مامانش هم خانه‌دار، تک بچه است و 35

سالشه! از نظر مذهبی هم مثل خودمون‌اند و قرار امشب بیایند.

با صدایی اعتراض‌آمیز گفتم: آخه بابا، من امروز عصر می‌خواستم با دوستانم برم بیرون.

پدر: دیگه نمیشه قرار رو عوض کرد.

باز با اعتراض گفتم: سن آقا داماد یک کم زیاد نیست؟!

پدر: مرد باید سنش زیاد باشه!

- بله، ولی نه 10 سال.

پدر: حالا ببینش.

وقتی دیدم بحث کردن فایده‌ای ندارد، گفتم:

- چشم.

پدر: آفرین دخترم، حالا برو برای ساعت 8 آماده شو.

به اتاقم رفتم و اولین کاری که کردم، زنگ زدن به رعنا و دادن توضیح کامل به او بود. بعد از ظهر به حمام رفتم و تا ساعت 7:30 خودم را آماده کردم. بالأخره ساعت 8:30 شاه داماد و خانواده تشریف آوردند؛ از صداهای سلام و احوال‌پرسی فهمیدم فقط خود سه نفرشان آمده‌اند. با صدای پدر چای‌ها را به سالن بردم.

خیلی سربه‌زیر چایی را تعارف کردم، وقتی نشستم تازه چهره‌هایشان را دیدم، پدرومادر که زیبا بودند، ولی [یا امام باقر] زشت‌ترین مرد دنیا داماد بود! در حدی که سرم را انداختم پایین تا نگاهش نکنم!

مادر داماد شروع به حرف زدن کرد:

مادر داماد: خب دخترم، خوبی؟

- به مرحمت شما.

مادر داماد: چند سالته گلم؟

یعنی تو آمدی خواستگاری، نپرسیدی چند سالمه؟

- 25 سال.

مادر داماد: رشته‌ات چیه عزیزم؟

وای، این‌ها چقدر بی اطلاع‌اند!

- لیسانس مدیریت دارم.

و پدر داماد نجاتم داد: خب آقای آرمان، اگر موافقید عروس و داماد برن صحبت کنند.

پدر: بله موافقم، دخترم آقا رو به اتاقت راهنمایی کن.

- چشم، بفرمایید.

به سمت اتاقم به راه افتادم. [خدایا من چه جوری باهاس حرف بزوم؟] در اتاق فقط به درودیوار

نگاه می‌کردیم، که آقارضا طلسم را شکست.

رضا: خب، ام... شما معیارهاتون برای ازدواج چیه؟

- خب عقایدش باید مثل من باشه و...

هر چی معیار داشتیم را گفتم و در آخر هم اضافه کردم:

- شما چی؟ معیارهاتون چیه؟

رضا:...

همین جور که او حرف میزد، من به واریسی‌اش پرداختم:

ابروهایش را برداشته بود، انگار از آن پسر ناخلف‌هاست، یا شاید هم می‌خواستہ کمی از این زشتی در بیاید، ولی خب خیلی تأثیر نداشته؛ اما آقای راد ابروهایش خدادای زیبا بود. چشم‌های رضا بادامی بود ولی آقای راد درشت! بینی رضا عملی زنانه بود ولی راد مردانه؛ لبان رضا گوشتی اما راد معمولی؛ هیکل رضا بدقواره ولی راد ورزیده. نمی‌دانم چرا دارم رضا را با راد مقایسه می‌کنم. در فکر بودم که رضا صدایم کرد:

- مینا کجایی؟!

[اوهوع، مینا؟! چه زود صمیمی شد؛ راد با اینکه چند روز باهاشم هنوز بهم می‌گه خانم آرمان بعد تو در عرض 5 دقیقه این قدر صمیمی شدی؟]

- همین جا!

رضا: بله، داشتم می‌فرمودم، خانم من باید اهل کار و زندگی باشه، قیافه داشته باشه،... [وایسا وایسا داشتی می‌فرمودی؟! هه!]

بعد زنت باید قیافه داشته باشه؟! یعنی واقعا فکر کردی خوشگل‌ها با تو زشت ازدواج می‌کنند؟!]

- و در آخر، خودش هم کمک خرج باشه.

[بروبابا.]

- شوهر من باید زیبا باشه، کمک خرج نخواد و منم کلفتش نباشم؛ خب تا اینجا با هم موافق نیستم، فکر کنم حرف زدنمون بی‌فایده باشه. و پاشدم از اتاق خارج شدم.

وقتی وارد سالن شدم مادر رضا گفت: خب عروس گلم مبارکه؟

- هر چی نظر بابام باشه.

پدر: دخترم نظر خودت چیه؟

- نه!

همه جا خوردند، حتی رضا، چون خیلی قاطع گفتم!

بعد هم آن‌ها با شنیدن جوابم ماندن را بی‌فایده دیدند و رفتند.

نیما: دیوونه، چرا نه؟ اون که خیلی خوشگل بود.

- می‌زنمتا، کجاش خوشگل بود؟

مادر: حالا چرا نه؟

- چون زشت بود، کلفت می خواست، تازه پررو کمک خرج هم می خواست.  
پدر: من هم نپسندیدم.

و این شد که باز هم مجرد ماندم؛ خوشحال بودم از اینکه فردا به سر کار می روم؛ نمی دانم چرا، اما این خوشحالی را دوست داشتم! فصل چهارم (حس خاص)  
از آن روز به بعد من با فریبا خیلی صمیمی شدم، اما از اینکه نسبت اش را با راد بدانم واهمه داشتم؛ نمی دانم چرا! اما می ترسیدم فریبا همسرش باشد! فریبا حلقه در دست داشت، اما من هرگز به دست راد نگاه نکردم تا از موضوع سر در نیاورم! راد هم به طرز عجیبی مهربان شده! و از دادهای پرده گوش پاره کن اش خبری نبود؛ حتی یک روز که دیر کردم جز گفتن "دیگر تکرار نشود" هیچ چیز دیگری نگفت.

امروز اصلا حال خوب نیست! هوای شرکت خیلی گرفته است؛ از فریبا شنیده بودم که هوای پشت بام خیلی خوب است، به همین خاطر تصمیم گرفتم به آن جا بروم.  
روی برگه ای نوشتم که کجا می روم و آن را روی میز گذاشتم، تا راد فکر نکند سرساعت کاری به بیرون از شرکت رفته ام. آسانسور خراب بود، در نتیجه از پله ها بالا رفتم؛ به پشت بام که رسیدم یک نفر آن جا بود به سمتم هجوم آورد، من هم از ترس به سمت راه پله دویدم و پایم به چادرم گیر کرد و محکم به زمین خوردم؛ از درد وحشتناکی که در پایم احساس کردم، معلوم بود شکسته است. واقعا نمی توانستم حرکت کنم و پا به فرار بگذارم...  
مطمئن بودم کار دستم نمی دهد اما حتما بلایی سرم می آورد، چاقویش را از جیبش در آورد و گفت:

- همش تقصیر تو بود که عشقم رو کشتند، پس تو هم باید بمیری.  
چاقو را به سمت صورتم برد:

- نه، اول یک نقاشی خوشگل به یادگار می گذارم که اون دنیا یادم کنی.  
با تمام وجودم جیغ کشیدم؛ برای فرار تلاش کردم، که با ضربه ای که به پهلویم زد تمام جانم از تنم رفت. تیزی چاقو را احساس کردم و بعد داغی خون را!  
دیگر هیچ کاری از من بر نمی آمد؛ از ترس چشمانم را بستم که صدای فریاد کسی بلند شد و صدای ضربات پی در پی و در آخر ناله های آن مرد.  
قطرات اشک باعث سوزش بیشتر زخم می شد؛ وقتی صداها تمام شد، حضور فردی را در کنارم احساس کردم؛ وقتی چشم باز کردم علی رضا با ابروانی گره خورده به من می نگریست.

ناخودآگاه لبخندی زد.

علی‌رضا: بلند شو بریم.

برای بلند شدن تلاش کردم، اما فقط از درد جیغ کشیدم.

علی‌رضا: چی شده؟ کتکت زده؟ مردک عوضی.

- پام درد می‌کنه، فکر کنم شکسته.

علی‌رضا کلافه دستی به موهایش کشید؛ بعد از لحظه‌ای درنگ، دستش را به سمتم دراز کرد. با

تعجب به او نگریستم.

علی‌رضا: خب باید بریم پایین که.

- به فریبا یا خانم کی‌منش بگید بیان.

علی‌رضا: فریبا امروز نمیاد شرکت و کی‌منش هم مرخصیه.

- یعنی هیچ خانم دیگری نیست؟

علی‌رضا: نه.

- خب تو نامحرمی!

علی‌رضا: اینجا صیغه محرمیت بخونم؟

سرخ شدم. علی‌رضا فهمید.

شوخی کردم؛ حالا چادرت رو دور دستت بیچ بگذار توی دستم، تا برخورد فیزیکی نداشته

باشیم.

آخه نمی‌تونم راه برم.

علی‌رضا: واقعا؟!

- بله.

علی‌رضا: چادرت رو دورت بیچ.

- بله؟!

که ناگهان از زمین کنده شدم. و در هوا معلق ماندم. من در آغوش علی‌رضا بودم! ناخودآگاه یقه

پیراهنش را گرفتم تا جایم محکم شود و او هم مرا بیش‌تر به خود فشرد.

پشت بام طبقه نهم بود و او هشت طبقه باید وزن من را تحمل می کرد؛ قطرات درشت عرق از پیشانی اش آویزان بودند، معلوم بود برایش سخت است.

اما چرا دنبالم آمد؟ چرا وزنم را تحمل می کند؟ چرا من همانند مسخ شده ها هستم؟ چرا نمی خواهم من را زمین بگذارد؟ چرا این قدر قلبم تند می زند؟ حتما برای درد پایم است؛ اما من اصلا دردی احساس نمی کنم! چرا دوست ندارم به طبقه اول برسیم؟ نکند من...!

نه، هرگز این نیست! حتما برای این است که اولین بار است در آغوش کسی بدین گونه ام! اما چرا دوست دارم فرضم درست باشد؟! یعنی واقعا من عاشق شده ام؟! وقتی به طبقه اول رسیدیم من را به روی صندلی گذاشت و رفت و با جعبه کمک های اولیه بازگشت و مشغول ضد عفونی زخمم شد، که سوزشش باعث شد ناخود آگاه آستین لباسش را بگیرم، او هم آرام تر مشغول شد.

با آنکه هیچ دردی در پایم و بدنم احساس نمی کردم اما قطرات اشک سیل آسا از چشمانم می باریدند. لحظه ای دست از کار کشید و گفت:

- چرا گریه می کنی؟ درد داری؟

- نه، ولی اشکم میاد، نمی دونم چم شده، شاید تو شوکم.

از شوک اتفاقی که افتاد... از شوک حس نوپای در وجودم...

علی رضا: ببین مینا! همه چی تموم شده؛ اون آدم عوضی تقاص کارش رو پس میده، حالا گریه نکن، من پیشتم.

یک لحظه صبر کنید! هضم این همه اتفاق و حرف برای من سخته؛ من تازه عاشق شدم! فرد مورد علاقه ام برای اولین بار به من گفت مینا! و حالا هم میگه من پیشتم! از این همه شوک دوباره زدم زیر گریه، این بار هق هق وار!

لحظاتی در چشمانم خیره شد و بعد رفت و یک جعبه دستمال کاغذی جلویم گرفت و گفت:

- اشک هات رو پاک کن تا بتونم زخمت رو ببندم، دیگه هم گریه نکن.

تحکم در صدایش باعث شد تمام کارهایی را که گفت انجام دهم؛ بعد از اتمام کارش عصایی به دستم داد و گفت:

- این عصا رو بگیر و آروم به سمت پارکینگ بیا؛ من تو ماشین منتظرم.

همانند ابلهان گفتم:

- چرا؟

علی‌رضا: چون باید برای پات به دکتر بریم.

از خنگی ام خجالت کشیدم!

- ببخشید!

علی‌رضا: برای چی؟

- برای اینکه خیلی اذیتتون کردم!

علی‌رضا: وظیفه است بانو!

"بانو!" آخ خدا قلبم.

علی‌رضا رفت که ماشین را بیاورد و من هم آهسته به سمت پارکینگ رفتم. در راه بودیم که زبان گشودم:

- علی‌رضا، یعنی آقای راد!

با تعجب به من نگریست، به روی خودم نیاوردم!

- چرا به پشت بوم اومدید؟

علی‌رضا: چون وقتی برگه رو خوندم نگران شدم.

[نگران من شدی؟!]

اصلا جای مناسبی برای تو نبود و نیست و نخواهد بود؛ مینا خانم از این به بعد حق ندارید برید به پشت بوم، باشه؟ چشم.

در بیمارستان گفتند پایم نشکسته و فقط دررفته و خدا می‌داند چقدر از اینکه به او گفتم پایم شکسته خجالت کشیدم.

جا انداختن پایم خیلی درد داشت، اما جلوی علی‌رضا خیلی بد بود که جیغ بکشم و تنها ملحفه تخت را در مشت فشردم، اما واقعا هر چه جان داشتم رفت و من بی‌حال در تخت ولو شدم. که علی‌رضا فریاد زد:

- چی شد خانم دکتر؟ چی شد؟

خانم دکتر: نگران نباشید، هیچی نشده؛ الان یک سرم بزرم به حال میاد.

علی‌رضا: آخ، خدا روشکر، ممنون.



بعد از سرم کمی جان گرفتم و علی‌رضا من را به منزل رساند.

علی‌رضا: تا یک هفته حق نداری به سرکار بیای! باشه؟

باز علی‌رضا زورگو شد؛ خب من در این یک هفته با این حس جدید چه کنم؟

با اکره گفتم:

- چشم.

در خانه بعد کلی سؤال پیچ شدن و جواب سر بالا دادن، به خواب رفتم. هرچند که در میان این

خواب کلی از سر درد بیدار می‌شدم... فصل پنجم (او آمد...)

در آن یک هفته‌ای که استراحت می‌کردم، فریبا هرروز تماس می‌گرفت و از طرف علی‌رضا حالم را

می‌پرسید؛ خیلی برایم عجیب بود که چرا فریبا از حال و احوال‌پرسی علی‌رضا ناراحت نمی‌شود؟!

رعنا هم هر بعدازظهر بهم سر می‌زد و کلی با هم می‌گفتیم و می‌خندیدیم.

روز آخر که با مادر به حمام رفتیم (حالا بماند که چقدر سخت بود!) در آینه می‌دیدم که هر

ازچندگاهی مادر دستش را بر سینه سمت چپش می‌گذاشت و دست از کار می‌کشید و بعد از

چند نفس عمیق دوباره به سراغ کار می‌آمد؛ هرچه هم پرسیدم، از جواب دادن طفره می‌رفت؛

کمی نگران شده بودم.

فردا صبح، سرحال و شاداب از خواب بیدار شدم و اصلا به درد پایم اهمیت ندادم؛ واقعا از اینکه

می‌خواهم علی‌رضا را ببینم خوشحال بودم؛ این‌بار سر ساعت رسیدم اما...

وقتی به خانه برگشتم، صورتم پر از غم و غصه بود؛ آخر چقدر بی‌وفا؟! از شدت هق‌هقی که سر

داده بودم، خودم دل برای خود سوزاندم. با لرزش دست، از سر عصبانیت به فریبا زنگ زدم.

فریبا: بله؟

- س... لا... م.

فریبا: مینا تویی؟ چی شده؟ چرا نیومدی شرکت؟

- آ... خه د... ی... دم... به... م... ن... نی... آ... زی نیست.

فریبا: یعنی چی این حرف‌ها؟ مگه چی شده؟

و کل ماجرا را با هق زدن تعریف کردم.

فریبا: یعنی مینا تو توقع داشتی علی‌رضا این یک هفته بی‌منشی بمونه؟ این منشی موقتی بود؛

الآن هم رفته، زود بیا شرکت، سریع!

و بوق ممتد پایان تماس؛ معلوم بود عصبانی است، چرا که خداحافظی نکرد.

در راه تصمیم داشتیم با علی‌رضا سروسنگین برخورد کنم، اما به محض دیدنش تمام قرارهایم را فراموش کردم.

با لبخند گفتم:

- سلام آقای راد.

علی‌رضا: به‌به مینا خانم، خوبید؟ پاتون درد می‌کنه؟

حالا که تو را دیدم عالیم.

- بله، به‌مرحمت شما؛ نه خداروشکر، پام خوبه.

علی‌رضا: اختیار دارید، فریبا بهم گفت چی شده.

و کلی فلسفه چید؛ راست هم می‌گفت، اما دل داده‌ها پرتوقع‌اند.

در این چندروز، عجیب فریبا از خودم و خانواده‌ام و علایقم می‌پرسید.

روزها به سرعت می‌گذشتند و هر روز من به علاقه‌ام نسبت به علی‌رضا مطمئن‌تر می‌شدم.

یک روز درخانه تلفن زنگ خورد. تماس را وصل کردم، سراغ مادرم را می‌گرفتند، اما وقتی به

آشپزخانه رفتم مادر پخش بر زمین بود؛ با تمام وجودم جیخ کشیدم، تماس را قطع کردم و با

اورژانس تماس گرفتم.

در بیمارستان با کلی اشک و آه، از دکتر پرسیدم که چه خبر است؟

و او گفت:

- مامانتون خیلی وقته که بیماری قلبی داره.

وارفتم!

- یعنی چی؟ حالا چی شده؟

دکتر: این بار به‌خیر گذشت؛ الآن هم به چکاپ رفته، خیلی باید ازشون مراقبت بشه؛ بعدا براتون

تعریف می‌کنم که چی کار کنید.

- ممنون دکتر.

پدر و نیما که رسیدند، قرار شد نیما با دکتر حرف بزند و پدر پیش من بماند.

الآن چند روزی است که ما در بیمارستان هستیم، و خدا می‌داند که چقدر مادر را شماتت کردم.

وقتی به خانه برگشتیم، پدر انگار سال‌هاست پیر شده، مادر دیگر آن حال‌وهوا را نداشت و من و

نیما بدجور دمق شده بوییم.

دوباره تلفن منزل زنگ خورد که این بار نیما جواب داد و بعد گوشی را به مادر داد؛ از دادن تلفن به مادر فهمیدم که همان خانم است. بعد از ظهر همه پای تلویزیون نشسته بودیم که پدر دوباره مقدمه چینی کرد.

با تذکر مادر، پدر به سر اصل مطلب رفت.

پدر: دخترم خانواده اش خیلی متشخص اند؛ کلا دو تا بچه اند، یک پسر و یک دختر. پسر 29 سالشه، رئیس شرکت کارخانه باباشه؛ کارخانه میز و صندلی دارند. اسم پسر علی رضا راده.

[جانم؟! اسم پسر چیه؟! یعنی... یعنی... وای، علی رضا می خواد بیاد خواستگاری؟! آخ خدا.]

مادر: مینا کجایی؟

- همین جا، حالا کی میان؟

نیما: زشته خواهرم، حیا کن!

تو چه میدانی از دل من نیما؟!

مادر: فردا شب.

[چه جووری برم شرکت؟!]

- اسم خواهر چیه؟

مادر: فریبا.

یعنی فریبا خواهر علی رضاست؟! زنش نیست؟!

- مامان، کی معرف بوده؟

مادر: خواهر پسر، تو شرکتیه که تو کار می کنی.

- می دونید آقای راد رئیس منه؟

مادر: یعنی پسر تو را دیده؟

- وا مامان، منشی شم ها! خب آره.

مادر: در این مورد باهات حرف زده؟

- نه.

مادر: خب، خداروشکر.

- چرا؟

مادر: چون مرد با حیا نمیاد جلو با دختر حرف بزنه، بعد بیاد سراغ خانواده اش.

[یعنی علی رضا با حیاست؟! فدای حیای تو.]

مادر: مینا فردا سوتی ندیا.

- چشم مامان گلم.

و یه ب\*و\*س آبدار از لپش گرفتم.

شب با چه بدبختی خودم را خواباندم.

صبح با کلی اضطراب به شرکت رفتم؛ فریبا نبود و علی‌رضا انگارش نه انگار بود؛ گویی از چیزی

خبر ندارد. راستش را بخواهید کمی ناراحت شدم.

ساعت 7:30 است و من آماده‌ام و آن‌ها قرار است 9 بیایند! می‌دانم خیلی زود آماده شدم، اما

دل است دیگر...!

وقتی آمدند استرس سختی من را دربر گرفت؛ گویی بار اول است که برایم خواستگار می‌آید.

به خودم در آینه آشپزخانه می‌نگرم؛ مانتویی گلبهی با شلوار و روسری سفید و یک چادر سفید با

طرح‌هایی از صورتی؛ کمی هم آرایش کرده‌ام. با تکان دادن‌های مادر به خود آمدم.

- بله؟

مادر: کجایی؟ چای رو بیار.

- چشم.

وقتی چای را بردم به چهره تمام اعضای خانواده علی‌رضا نگرستم؛ پدرش پیر بود، اما خوشتیپ!

مادرش فوق‌العاده زیبا و دلنشین بود و فریبا چقدر شیک و باوقار؛ اما آن مرد کنار فریبا کیست؟

تنها فرقی که میان خانواده‌ها بود، این بود که آن‌ها مانتویی بودند و ما چادری!

از نظر عقایدی و مذهبی با تحقیق‌های پدر، شبیه هم بودیم.

و آخرین نفر علی‌رضا بود، که بدجور ابروانش بهم گره خورده بودند.

در ذوقم خورد، اخم چرا؟

به فرمان پدر به اتاق رفتیم و لحظاتی درسکوت سپری شد، تا زبان گشود:

- خانم آرمان، من از این اتفاق هیچ اطلاعی نداشتم و هرگز هم با منشی‌ام ازدواج نخواهم کرد.

چقدر مستقیم! با خونسردی تمام، که ظاهری بود گفتم:

- پس چرا آمدید؟

علی‌رضا: به احترام پدرم.

چه باشخصیت!

- خب پس چرا حرف نمی‌زنید؟

- علی رضا: چرا بیهوده حرف بزنییم؟
- بیهوده نیست.
- علی رضا: بله؟
- بیهوده نیست.
- علی رضا: نمی فهمم؟!
- به خیال خودم بحث را عوض کردم!
- به چه چیزهایی علاقه دارید؟
- علی رضا: چقدر ضایع، هه!
- و یک پوزخند زد و پاشد و رفت.
- به عمد، کمی دیرتر رفتم و با یک لبخند، به جمع پیوستم.
- خانم راد: خب، دخترم نظرت چیه؟
- باید کمی فکر کنم.
- خانم راد: بیش تر به کدام مایلی؟
- مثبت!
- علی رضا با چشمانی گشاده نگاهم کرد و من یک لبخند تحویلش دادم. فریبا آهسته گفت:
- پس عروس گلمون تویی؟
- من هم آرام گفتم:
- شاید.
- وقتی که رفتند پدر گفت:
- واقعا نظرت مثبته؟
- [خیلی]
- شما چی؟
- پدر: من که پسندیدم.
- مادر: منم همین طور.
- نیما: اگر می دونستم دعاهام این قدر زود اجابت می شد، یه چیز بهتر می خواستم؛ بالأخره از دستت راحت شدم.
- اگر درست شه، بنده این قدر تو عقد می مونم تا تو دق کنی.

نیما: هه، تو خواب ببینی؛ من زودتر از تو نخواهم مرد.

- ببینیم.

نیما: می بینیم.

که ناگهان پدر عصبانی شد.

پدر: بس کنید؛ ع تو روز خوشی از مرگ صحبت نکنید.

همه ساکت شدیم.

بعد از کمک به مادر و شام خوردن، به اتاقم رفتم.

روی تختم دراز کشیدم و با هندزفری مشغول گوش دادن ترانه‌ای شدم.

با خود فکر کردم با این اوصاف فردا چه خواهد شد؟ واقعا باید چه کار کرد؟ من علی‌رضا را دوست

دارم. (هندزفری را در آوردم و به فکر کردنم ادامه دادم) می‌خواهم مرد زندگی‌ام شود، پدر فرزندانم

شود، با او خوشبخت شوم. در فکر بودم که خوابیدم...

صبح کمی دیر رسیدم و وقتی به اتاق علی‌رضا رفتم، شروع کرد. دیگر یاد گرفته‌ام که من اول

حرف نزنم، تا حرفم را قطع کند.

علی‌رضا: خانم آرمان، واقعا خسته شدم؛ منشی قبلی هرگز دیر نمی‌کرد؛ منشی قبلی مرتب به

شرکت می‌آمد و مرتب هم می‌رفت. کی می‌خواید عوض شوید؟ منشی قبلی تربیت شده بود،

شما رو هم باید تربیت کرد؟

خیلی بهم برخورد و نتوانستم خشم خود را کنترل کنم.

- بسه دیگه.

علی‌رضا: بله!؟

با فریاد گفتم: بسه، بسه؛ دیگه همه‌اش منشی قبلی ال بود بل بود؛ خب به من چه؟ من منشی

قبلی نیستم، منشی حالم! متنفرم از مقایسه، متنفرم از شرکتت، حالم به هم می‌خوره وقتی با

اون همه شأن و منزلتم برای تو چای میارم، غذا سفارش میدم؛ اگر محدودیت‌های دینی‌ام

نمی‌گذاشت حتما می‌گفتید ماساژ هم بدم.

با چشمانی پر اشک ادامه دادم:

- فکر نکن حالا که جلوی خانواده‌ات ضایعت کردم، می‌تونی تحقیق کنی.

در اتاق را با شدت بستم؛ وقتی به چهره‌اش نگاه کردم، دیدم که ماتش برده بود. کیفم را برداشتم

و با وجود درد پایم، به راه رفتن در خیابان مشغول شدم؛ اشک و درد پایم، چادر و کیفم، راه رفتن

را سخت کرده بودند. پایم به چادرم گیر کرد و من پخش زمین شدم؛ درد پایم چندبرابر شده بود، به هق هق افتادم؛ خانمی به کمکم آمد و من را کنار جدول خیابان نشانده، که دیدم مردی با او حرف می‌زند و زن بعد از خداحافظی رفت. چادرم را بر روی صورتم کشیدم تا رهگذران گریه‌ام را نبینند و مشغول ماساژ دادن پایم شدم. باید فکر کار دیگری باشم، چون با این رفتارم صددرصد اخراج می‌شوم. فردی کنارم نشست، وقتی زبان گشود، مانع حرفش نشدم و در زیر چادر از صدایش آرامش گرفتم. علی‌رضا: بی‌انصاف همه حرف‌ها رو زدی و بعد رفتی؟ حالا که وقت خوبیه، منم حرف‌هام رو می‌زنم. من قصد تحقیر کردنت رو نداشتم، آره، شاید از ماجرای دیشب دلخور باشم، ولی همه این کارها برای خودته.

[هه برای خودم!]

- از مقایسه بدت میاد، خب زودتر می‌گفتی. من به منشی قبلی عادت کرده بودم، برام سخته یک آدم دیگه، کاملاً متفاوت بعد از اون بیاد. حالا هم یک معذرت‌خواهی بهت بدهکارم؛ ببخشید بانو.

قلبم لرزید، عاشق لحن بانو گفتمش‌ام.

- مینا بخشیدی؟

مینا؟! جدی شدم.

- خانم آرمان هستم.

خندید.

علی‌رضا: بله خانم آرمان، بنده را ببخشید؟

- شاید.

و تلاش برای بلند شدن کردم که باز درحال افتادن بودم، که علی‌رضا بازویم را گرفت؛ وقتی من را سر جایم محکم کرد، دستم را رها کرد و گفت:

مجبور بودم، ببخشید.

خواهش می‌کنم.

علی‌رضا: حالا بیا ببرمت خونه‌اتون؛ مطمئناً از درد پا نمی‌تونی در شرکت کار کنی، ما هم یک روز بی‌منشی بمونیم، تا قدر منشی‌مون رو بدونیم.

لبخند عمیقی زدم. علی‌رضا من را به خانه رساند و من در خانه از درد به خودم می‌پیچیدم؛ تلفن خانه زنگ زد و مادر جواب داد؛ بعد از لحظاتی به سراغم آمد.

مادر: خانواده‌ی راد هستند، جوابت چیه؟

- نظر بابا چیه؟

مادر: به تو محول کرده، بگو منتظرند.

- بازم مثبت.

بعد از تلفن، مادر کنارم نشست.

- چی شد؟

مادر: هیچی، میگه پسرش کمی دودل، فردا جواب قطعی را می‌گویند، که ماهم ببینیم چی کار کنیم.

[یعنی هنوز دلش نرم نشده؟]

صبح که به شرکت رفتم، علی‌رضا به تلفن منشی زنگ زد.

- بله آقای راد؟

علی‌رضا: بیا اتاقم.

- چشم.

وقتی وارد شدم، برگه‌ای روی میز گذاشت.

علی‌رضا: بیا.

- این چیه؟

علی‌رضا: برگه‌ی اخراج.

وارفتم.

- یعنی چی؟

علی‌رضا: این قدر سخته؟ اخراجی، تمام وسایلت رو بردار و برو؛ تا یک ساعت دیگه، منشی

جایگزین میاد.

[چه بی‌رحم!]

بی‌حرف وسایلم را جمع کردم و به خانه برگشتم. هر چه مادر پرسید چرا برگشتم؟ از پاسخ دادن

طفره رفتم.

بعد از ظهر مادر به اتاقم آمد و گفت:



- مینا خانواده راد زنگ زدند.  
 - خب می خواهند بگویند پسرمان موافق نیست.  
 - امشب می آیند برای مابقی خواستگاری!  
 ناخودآگاه با فریاد گفتم:  
 - چی؟ میان خواستگاری؟! واقعا؟! وای خدایا شکرت.  
 مادر کمی اخم کرد و گفت:  
 - خجالت بکش بی جنبه.  
 از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم.  
 یک ب\*و\*س محکم از لب مادر کردم و گفتم:  
 sorry mommy -  
 مادر: باشه، خودت رو لوس نکن؛ ساعت 7 میان ها، آماده شو.  
 - چشم.  
 به خودم در آینه می نگرم؛ مانتویی آبی نفتی با شلواری مشکی، روسری با زمینه مشکی و پروانه های آبی نفتی و چادری با زمینه مشکی و طرح آبی و کمی هم آرایش.  
 این بار به در آشپزخانه ماندن نیازی نیست؛ وقتی آمدند، کنار پدر و مادر و نیما ایستادم.  
 پدرعلی رضا باز هم خوش تیپ و مادرش زیبا، فریبا و آن مرد هم زیبا و باوقار و علی رضا با کت و شلواری مشکی و پیراهنی سفید و با دسته گلی زیبا و جعبه شیرینی وارد خانه شد. خدا می داند که چقدر در دل برایش لاجول و لا قوه... خواندم. عجیب بود، این بار لبخند مینا کشی بر ل\*\*ب داشت.  
 بعد از تعارف چای، به فرمان پدر به اتاق رفتیم. عجیب این بار هردو خجالت می کشیدیم؛ مدام اقدام به حرف زدن می کردیم و باز منصرف می شدیم؛ تا اینکه علی رضا گفت:  
 -من یه معذرت خواهی به شما بدهکارم.  
 -برای چی؟  
 علی رضا: اخراج! من گفتم هرگز با منشیم ازدواج نمی کنم، اما نگفتم با منشی سابقم ازدواج نخواهم کرد.  
 [یعنی حقیقتاً می خواهی با من ازدواج کنی؟!] از ذوق سرشار، اشک در چشمانم جمع شد که از چشم علی رضا دور نماند.

علی‌رضا: چی شد؟ چرا گریه می‌کنی؟  
- هیچی.

[می‌دانی؟ از دیدن تو و ازدواج با تو شوق دارم.]

علی‌رضا: خب بیا مثل خواستگاری‌های معمولی، از علایق هم صحبت کنیم.  
و کلی حرف زدیم و خندیدیم.

وقتی از اتاق خارج شدیم، هر دو لبخند رضایت بر ل\*\*ب داشتیم، که دیگر هیچ نیازی به پرسش نبود. همه با هم خندیدند و به یک‌دیگر تبریک گفتند. واقعاً این تقدیر چیست؟! من چه می‌دانستم با آمدنم به این شرکت عاشق می‌شوم و در آخر با او ازدواج می‌کنم! همه قرارومدارها را گذاشتیم که خلاصه‌ای از آن چنین است:

- مهریه‌ام 114 سکه با یک آئینه و شمعدان و کلام الله مجید. زمان عقدمان آذر است و ما در آبانیم. فعلاً برای عقد موقت به محضر می‌رویم تا در هنگام خرید، عقد و آزمایش سختمان نباشد و خدا می‌داند که چقدر از محرم علی‌رضا شدن خوشحالم. زمان عروسی هم بعداً مشخص می‌شود.

آن‌ها که رفتند، در اتاق مشغول پای کوبی شدم. که نیما وارد شد و من درجا خشکم زد.  
نیما: چه خبره؟ چی کار می‌کنی؟!  
- هیچی.

و یک لبخند ژکوند زدم.

نیما: آخی، بار اولته ازدواج می‌کنی؟ بمیرم برات.

و خندید. بالش تخته را برداشتم و به سمتش پرتاب کردم، که با خروجش به در خورد.  
- برو بمیر، بی‌شعور.

شب را با کلی ذوق و شوق سپری کردم...

فصل ششم (حس خوب با تو بودن...)

پای من کاملاً خوب شده و قرار است با علی‌رضا به دکتر برویم، تا آتل دورش را باز کنند و بعد از آن به همراه خانواده من و او به محضر برویم و جهت عقد موقت به هم محرم شویم...  
در پیش دکتر که بودیم علی‌رضا خیلی عمیق نگاهم می‌کرد و واقعا با این کارش من را معذب می‌کرد؛ باید کاری می‌کردم.

- آقای راد...

علی‌رضا: بگو علی‌رضا، تو که بلدی من رو به اسم صدا کنی.  
خندیدم.

- خب علی‌رضا، میشه این قدر نگاهم نکنی؟ می‌خوای ببینی زن آیندت زشته یا نه؟ که اگر  
نپسندیدی بزنی زیر همه چی؟  
لبخند زد.

علی‌رضا: در زیبا بودن شما شکی نیست!

آب شدم و او هم باز به نگاه کردنش ادامه داد.

تا محضر هیچ اتفاقی نیفتاد. (حالا بماند که چقدر راه رفتن بدون آتل برایم سخت بود)  
در محضر من و علی‌رضا کنار هم نشستیم؛ همین جور که عاقد خطبه را می‌خواند، من به چهره  
پدر و مادرم و نیما نگاه می‌کردم؛ چقدر دوری از آن‌ها برایم سخت بود. در فکر بودم که مادر بلند  
شد و در گوشم گفت:

- مینا سرت روی قرآن! چند تا آیه بخون.

وقتی به آیات قرآن نگاه کردم، دلم گرفت! یعنی سرنوشت من چه می‌شود؟ آیا علی‌رضا مرد  
مناسبی برایم هست؟ من را دوست دارد؟ خدایا التماس می‌کنم آرامش را از من بگیر.  
که به این آیه رسیدم:

«الا بذكر الله تطمئن القلوب \* قطعاً با یاد خدا قلب‌ها آرام می‌گیرد» سوره رعد- آیه 28

[وای خدایا شکر...]

وقتی از فکر بیرون آمدم، دیدم عاقد می‌گوید:

- سرکار خانم مینا آرمان، برای بار سوم می‌پرسم، آیا بنده وکیلیم شما را به عقد موقت آقای  
علی‌رضا راد با مهر معلوم در بیاورم؟

نگاهی گذرا به همه انداختم، چشمانم را بستم و گفتم:

- با یاد خدا و اجازه پدر و مادرم و بزرگترها بله.

همین سوال را از علی‌رضا پرسیدند و او هم بله را گفت و بعد از خواندن خطبه به عربی، دست‌ها  
شروع به زدن کردند.

مادر کل می‌زد و اشک شوق می‌ریخت، پدر لبخندی رضایتمند بر لب داشت و نیما پرمحبت به  
من می‌نگریست. قطره اشک لجبازی از چشمانم جاری شد؛ به سرعت راهش را سد کردم که در  
دست چپم گرمایی را حس کردم، وقتی نگاه کردم... [وای خدایا، علی‌رضا دستم را گرفته است!]

لبخندی از روی رضایت زدم و به چهره‌اش نگریستم، لبخند مینا کشی بر ل\*\*ب داشت؛ در گوشش گفتم:

- علی‌رضا، میشه بریم حلقه بخریم؟

علی‌رضا: چشم بانو!

[خب نامرد! چرا با من این جور می‌کنی؟ قلبم داره بندری میزنه!]

خانواده‌ها از هم جدا شدند و قرار شد شب همه به منزل پدرشوهرم برویم؛ من و علی‌رضا هم به طلا فروشی رفتیم...

شعف خاصی برای خرید حلقه‌ها داشتم؛ می‌خواستم طرح حلقه من و علی‌رضا یکی باشد، اما نشد! ولی واقعاً حلقه‌های زیبایی خریدیم؛ علی‌رضا حلقه مرا خرید و من با کارت پولی که پدر به من داده بود، حلقه او را خریدم. بعد از آن‌جا، به رستوران مجلی رفتیم و در گوشه دنجی نشستیم.

[کی فکرش را می‌کرد؟ (البته به جز خواننده باهوش!) که من روزی به رئیسم به چشم همسر نگاه کنم و با او غذایی دو نفره بخورم؟]

- علی‌رضا؟! یعنی دیگه نمی‌ذاری من منشیت بشم؟  
علی‌رضا: نه!

- خب چرا؟

علی‌رضا: چون خانم من باید سروری کنه!  
[قربانت.]

- پس حداقل من باید منشیت رو بپسندم.  
خندید.

علی‌رضا: پس زنانه گیت گل کرده، آره؟ چشم بانو.

با بانو گفتنش، خاطره‌ها برام زنده شد؛ از سر عشق لبخند زدم.

بعد از نهار، من را به خانه رساند تا برای شب آماده شوم.

خیلی دوست داشتم بو\*س\*ه‌ای بر لپ‌هایش بنشانم، اما حقیقتاً خجالت کشیدم.

در خانه به حمام رفتم و لباس مناسب و کاملاً پوشیده‌ای انتخاب کردم و از ترس آن‌که نامحرمی در جمع باشد، چادر رنگی‌ام را هم برداشتم و کمی هم آرایش کردم. ساعت 7:30 همه راهی منزل

پدرشوهر شدیم؛ کمی واژه پدرشوهر برایم غریبه است و عمیقاً از اینکه شوهرم علی رضاست، خوشحالم!

خانه آنها یک آپارتمان سه طبقه بود، که به گفته مادرشوهرم، طبقه اول برای خودشان است و طبقه دوم منزل فرباست و طبقه سوم برای علی رضا بوده، که قبلاً آن را فروخته.

خوشبختانه چادرم به دردم خورد؛ زیرا باز هم آن مرد پیش فریبا بود و حالا حدس‌هایی می‌زنم که او کیست! بعد از مدتی در جمع نشست، به فرمان پدرشوهر، ما به اتاق علی رضا رفتیم. ["ما" یعنی من و علی رضا! خوشبختی از این بالاتر؟]

اتاق مرد من، همانند اتاق شرکت بلکه بهتر بسیار زیبا دیزاین شده بود؛ ترکیبی از قهوه‌ای و کرم...

علی رضا: پسندیدی؟

- وای علی رضا خیلی قشنگه، سلیقه واقعاً خوبی داری.

علی رضا: معلومه، اگر نه شما رو پسند نمی‌کردم.

ذوق کردم، اما فقط سرخ شدم، که علی رضا بو\*س\*های بر لپ‌هایم نشانند و با حرکت او داغ شدم؛ سرم را پایین انداختم.

- علی رضا؟ اگر فردا آزمایش بگیرند و بعد هم بفهمیم جواب منفیه، چی کار کنیم؟

علی رضا: هیچی، ازدواج می‌کنیم ولی بچه‌دار نمی‌شیم.

[چه با وفا!]

- اما خب خانواده‌هامون نمی‌دارن.

علی رضا: خب فرار می‌کنیم.

و لبخندی زد. سرم را بر شانه‌اش گذاشتم.

- هرگز فکر نمی‌کردم که پشت اون چهره عب.و.س، چنین مرد خوبی هست.

علی رضا: من هم هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که پشت اون چهره محجبه، کسی به این زیبایی پنهان شده باشه؛ راستی مینا، چرا روسریت رو باز نمی‌کنی؟

- آخه خجالت می‌کشم.

علی رضا: پس خجالتی هم هستی، بذار خودم باز می‌کنم.

- علی رضا، سخته به خدا.

علی رضا: باید یک روز روت بازشه.

و بعد صورتم را به روی خودش برگرداند. گیرهٔ روسری‌ام را باز کرد و روسری را انداخت؛ کش موهایم را هم باز کرد؛ در تمام این مراحل چشمانم را بسته بودم، که داغی چیزی را در پیشانی‌ام احساس کردم؛ وقتی چشمانم را گشودم... علی‌رضا برای بار دوم چهره‌ام را ب.و.سیده بود؛ سرم را پایین انداختم.

علی‌رضا: چرا سرت پایینه خانمم؟

- خجالت می‌کشم.

و علی‌رضا من را در آغوش کشید و نجوا کرد:

- قربون حجب و حیای تو، ولی اگر خجالت بکشی طلاق میدم.

[نه علی‌رضا هرگز این را نگو.] ناخودآگاه از فکر رفتن علی‌رضا اشک در چشمانم جمع شد و

قطره‌ای بر پیراهنش چکید؛ از خیسی پیراهنش فهمید در چه حالی‌ام که سرم را در میان

دستانش گرفت.

با تعجب گفت:

- چرا گریه می‌کنی؟

- علی‌رضا، هیچ‌وقت تحت هیچ شرایطی نگو طلاق میدی.

علی‌رضا: ببخشید خانمم، فکر نمی‌کردم ناراحت بشی، معذرت می‌خوام.

و اشک‌هایم را پاک کرد که مادر علی‌رضا، ما را صدا کرد.

زود موهایم را بستم و بعد از بستن روسریم و سرکردن چادرم، دست در دست علی‌رضا راهی سالن شدیم. همه در پای سفره نشستیم.

چقدر پدرها گرم گرفتند و چه راحت نیما و همسر فریبا با هم دوست شدند. مادرها درگیر

حرف‌های خودشان بودند و فریبا هم گاهی شرکت می‌کرد و من و علی‌رضا هم شنونده بودیم.

هرازگاهی هم علی‌رضا از من پذیرایی می‌کرد.

آن شب هم به خوشی گذشت؛ در راه خروج از خانه، علی‌رضا صدایم زد و شماره‌ام را گرفت و به

موبایلم زنگ زد تا من هم شماره او را داشته باشم و قرار شد فردا صبح به آزمایشگاه برویم.

در راه شماره‌اش را در گوشی‌ام "مرد من" سیو کردم.

[ممنون خدایا، ممنون علی‌رضا و ممنون زندگی.]

اما می‌ترسم این خوشی‌ها زود گذر باشد.

صبح کمی علی‌رضا را معطل کردم، ماشین را با سرعت می‌راند؛ ابروانش هم بدجور به هم گره خورده بودند؛ حقیقتاً کمی ترسیدم. برای تسکین دادنش زبان گشودم:

- علی‌رضا چیزی شده؟ چرا این‌قدر دگرگونی؟

علی‌رضا: مینا هیچی نگو، حوصله‌ات رو ندارم.

واقعاً بهم برخورد. تا آزمایشگاه هیچ‌کس، هیچ نگفت. بعد از انجام آزمایشات و رفتن به کلاس‌ها (حالا بماند که چه می‌گفتند!) با علی‌رضا به یک رستوران رفتیم، غذایمان را در سکوت خوردیم؛ این سکوت را دوست نداشتم، به همین دلیل شروع به صحبت کردم:

- علی‌رضا م...  
با خشمی وصف‌ناپذیر گفت:

مینا می‌فهمی حوصله‌ات رو ندارم؟  
یعنی چی این حرف‌ها؟ چرا این‌جوری می‌کنی؟

علی‌رضا: مینا حرف نزن، خب؟  
بی حرف از رستوران خارج شدم و بی هدف به راه افتادم که علی‌رضا دستم را کشید.

علی‌رضا: کجا؟

- دیدم حوصله‌ام رو نداری، دارم می‌رم.

علی‌رضا: بچه نشو مینا.

- تو خجالت نمی‌کشی روز اولی این‌جوری می‌کنی؟ ولم کن.

و رفتم...

در خانه خود را درون اتاقم حبس کردم و هر چه علی‌رضا با موبایلم تماس می‌گرفت رد می‌کردم. او حق نداشت این‌گونه با من برخورد کند. با هر بدبختی شب را سر کردم.

\*\*\*

اول در روشنایی بودیم، بعد آهسته آهسته میان تاریکی‌ها فرو رفت و من هنوز در روشنایی‌ام. هرچه می‌دوم بیش‌تر از او دور می‌شوم؛ فقط یک نجوای آرامی بود که می‌گفت "رهایم نکن" با تمام وجود نامش را فریاد زدم "علی‌رضا".

از خواب پریدم. پروردگارا این دیگر چه کاب.و.سی بود؟ تمام وجودم غرق در عرق بود و بالش خیس از اشک.

به ساعت نگاه کردم، 5 صبح بود؛ بعد از نماز صبح، به علی‌رضا زنگ زدم. با صدایی خواب‌آلود گفتم:

- بله؟

دوباره گریه‌ام گرفت.

- علی‌رضا کجایی؟

علی‌رضا: مینا تویی؟ خونه‌ام، چی شده؟

- تورو خدا بیا ببینمت، بیا پیشم.

علی‌رضا: خب حداقل بگو چی شده؟

- بیا، جان من بیا.

علی‌رضا: باشه، باشه آرام باش، الان میام.

گوشی را قطع کردم؛ به سرعت برق لباس پوشیدم. با تک زنگ علی‌رضا پایین رفتم؛ در ماشین نشستم، چهره‌اش نگران بود. بی‌اهمیت به هر چیزی خود را در آغوشش انداختم.

علی‌رضا: مینا، عزیزم چی شده؟

- علی‌رضا هیچی نگو، خواب بدی دیدم؛ می‌ترسم، می‌ترسم علی‌رضا.

علی‌رضا: از چی می‌ترسی؟

من را به خود فشرد و گفت:

- من پیشتم، آرام باش؛ حالا بگو چه خوابی دیدی؟

خواب را با هق‌هق تعریف کردم. بر سرم بو\*س\*ه‌ای زد و گفت:

- خیلی خب، همه چی تموم شده، آرام باش خانومم.

-علی‌رضا هیچ‌وقت از پیشم نرو.

علی‌رضا: چشم؛ کی فکرش رو می‌کرد که این جور آشتی کنیم؟

تازه یادم آمد، از آغوشش بیرون آمدم.

- کی گفته که من آشتی کردم؟

من را در آغوش کشید.

علی‌رضا: خب چیکار کنم ببخشی؟



- ام... من رو ببر کله پاچه‌ای و قول بده هرگز از پیشم نری.  
 علی‌رضا: چشم بانو، مینا می‌دونستی چقدر برام مهم هستی؟  
 دوستم ندارد، فقط برایش مهمم!  
 - نه.  
 علی‌رضا: در حد بی‌نهایت.  
 به اهمیت دادنش هم راضی‌ام.  
 حالا دیگر هوا روشن است؛ بعد از کله‌پاچه به خانه رفتیم؛ تازه یادم افتاد که خبر ازدواجم را به رعنا ندادم. [حتماً مرا می‌کشد].  
 خدا می‌داند که چقدر ناسزا بارم کرد؛ اما در آخر کلی برایم آرزوی خوشبختی کرد.  
 با مادر برای مراسم عقد و خرید نبات به بازار رفتیم؛ خدا می‌داند که چقدر مادرم جوان و شاداب شده بود، اما کمی هم ناتوان!  
 در میانه‌های خرید دستش را بر روی قلبش گذاشت؛ اول رنگ به رو نداشت، بعد کم کم کبود شد. جیخ بلندی کشیدم و به اورژانس زنگ زدم.  
 دکتر بعد از معاینه، من را به اتاقش خواند.  
 دکتر: خانم آرمان، مادر شما دیگه توان کار سخت رو نداره؛ قلبش بسیار ضعیف شده...  
 - یعنی باید عمل کنه؟  
 دکتر: نه، ولی تا ده روز استراحت مطلق؛ بعد هم باید به مطب من بیاید تا معاینه‌اش کنم.  
 نسخه‌ای نوشت و به دستم داد، و در آخر گفت:  
 -این رو برید بیچید.  
 -چشم، ممنون دکتر.  
 بعد از دریافت داروها با مادر به خانه رفتیم. با چه بدبختی، متقاعدش کردم که باید استراحت کند و بعد مشغول طبخ غذا شدم.  
 قبلاً به نیما و پدر خبر داده بودم، و حالا یک هفته از ماجرا می‌گذرد.  
 من و علی‌رضا هرروز هم‌دیگر را می‌بینیم؛ جواب آزمایش مثبت بود و از این بابت هردو خوشحالیم.  
 کارهای خانه، نگرانی برای مادر، کارهای عقد و استرس‌هایش، بدجور خسته‌ام کرده است.  
 بعد از ده روز، با مادر به دکتر رفتیم و دکتر چیز خاصی نگفت.

مادر هم کم کار می‌کرد؛ اما به توصیه پزشک، نباید زیاد کار کند؛ از همین رو، با پدر صحبت کردم که کارگری خانم بیاورد، تا هم از مادر پرستاری کند و هم در کارهای خانه به او کمک کند. تا مراسم عقد دو روز باقی مانده است. حلقه و همه چیز آماده است و امشب قرار است تمام خانم‌های خانواده پدری و مادری‌ام، برای درست کردن بسته‌های نبات بیایند. خانواده سرزنده‌ای دارم، گرم و صمیمی! با کلی شوخی و خنده، نبات‌ها را درست کردیم. حالا بماند که عروس در حاشیه رفته بود.

امروز از صبح در اختیار آرایشگرم، واقعاً حوصله بر است! بالأخره ساعت 3 بعد از ظهر، آماده شدم و علی‌رضا دم در آرایشگاه منتظرم بود، تا به آتلیه برویم. فیلم بردار از تمام لحظات فیلم می‌گرفت.

به دلیل کلاه شنلم، نتوانستم علی‌رضا را ببینم. در ماشین هردو خیلی مشتاق دیدن هم بودیم، اما شئونات اسلامی مانع می‌شد که در خیابان، کلاه را بالا بکشیم؛ مخصوصاً الآن که برای گل‌های ماشین و اینکه در ماشین عروسیم، مرکز توجه هستیم.

تا اینکه در آتلیه هم‌دیگر را دیدیم، تا زمانی که عکاس بیاید فرصت داشتیم.

- علی‌رضا چطور شدم؟

علی‌رضا: عالی شدی، خیلی خوشگل شدی عزیزم!

لفظ جدیدی بود "عزیزم!"

- تو هم خوش تیپ و جذاب شدی، مرد من.

لبخندی زد و خواست پیشانی‌ام را ببوسد، که عکاس وارد شد؛ هردو پکر شدیم. بعد از کلی

عکس گرفتن (با سخت‌گیری‌های علی‌رضا که عکس جلف نگیریم) راهی تالار شدیم.

در اتاق عقد، لحظه‌ای ما به هم نامحرم شدیم، زیرا میان عقد دائم و عقد موقت، دقایقی فاصله افتاد.

عاقده دوباره شروع به ادای خطبه کرد؛ چشمانم به آیات قرآن بود. اشک در چشمانم جمع شده

بود. واقعا رفتنی شدم؟!

عاقده: سرکار خانم مینا آرمان، برای بار سوم می‌پرسم، آیا بنده وکیلیم که شما را با مهر معلوم به

عقد آقای علی‌رضا راد، در بیاورم؟

دقایقی سکوت کردم!

مادرم در گوشم گفت:  
 - چیزی شده؟  
 -نه، استرس دارم.  
 مادر: بله را بگو دخترم.  
 ومن با صدایی لرزشی اما بلند، گفتم:  
 - با یاد خدا و اجازه پدر و مادرم و بزرگترها بله.  
 و کل زدن‌ها آغاز شد؛ بعد از رفتن عاقد و خروج همه، علی‌رضا شنل را کنار زد.  
 علی‌رضا: زیبای مهتابی من، دوستت دارم.  
 [وای، اولین ابراز علاقه مستقیم. هورا، من و این همه خوشبختی محاله؛ خدایا دوستت دارم؛  
 ممنون.] همه این جملات در لبخندم خلاصه شد.  
 - من هم دوستت دارم.  
 علی‌رضا سرش را نزدیکم کرد؛ چشمانش را بست، چشمانم را بستم، آخرین لحظات بود که فریبا  
 همانند اجل معلق وارد شد!  
 هم من و هم علی‌رضا، اخم کردیم.  
 فریبا: چیه؟ عروس و داماد خوشحال باشید، چرا اخم؟  
 [خب دوست عزیز، کمی دیرتر میومدی، دلیل اخم هم تویی!]  
 فریبا: خواستم بگم علی‌رضا تو برو تو مردها و مینا هم بیاد اینجا. بعداً خبرت می‌کنیم کی بیای.  
 علی‌رضا: باشه.  
 و رفت. در میان خانم‌ها هیاهویی به پا بود و مولودی خوان عجیب زیبا و شاد می‌خواند. حس  
 دوری بود، من در جایگاه عروس!  
 هرگز حتی صاحب مجلس هم نبودم و حالا خودم دلیل مجلسم!  
 عجیب حس خوبی بود. بالأخره من هم کشیدند وسط. با اینکه رقصم خوب نبود، اما سنگ تمام  
 گذاشتم. حالا مرد جذاب من، وارد خانم‌ها شده. فقط چهارنفر بی‌حجاب بودند. مادر من، فریبا،  
 مادر شوهر و دختری به نام ترانه. اول ناراحت شدم، اما بعدها فهمیدم که او شیر مادرشوهرم را  
 خورده و دخترخاله علی‌رضاست.  
 همه خیلی تلاش کردند من و علی‌رضا برقصیم، اما هم تمرین نکرده بودیم و هم قرار بود در  
 عروسی برقصیم.

مراسم خیلی خوب برگزار شد. برای شام به اتاق مخصوص رفتیم. بعد از کلی ادا بازی، با خوشی شام را خوردیم و بعد از عروس کشان، من به خانه پدرشوهرم رفتم. در اتاق علی‌رضا بودیم، از یک طرف از سنگینی مو و سختی لباس خسته شده بودم و از طرف دیگر خجالت می‌کشیدم. تا اینکه خود علی‌رضا، دست به کار شد.

علی‌رضا: مینا بذار موهات رو باز کنم.

- میشه؟

علی‌رضا: آره، حتماً، چرا نشه؟!

- ممنون.

و علی‌رضا دست به کار شد؛ شاید باز کردن موهایم نیم ساعت وقت برد و من کم کم به خواب می‌رفتم و سرم می‌افتاد.

بعد از باز کردن موهایم، به‌طور خیلی ناگهانی، زیپ لباسم را کشیدم. جیخ زد و گفتم:

- علی‌رضا چیکار می‌کنی؟

علی‌رضا: چیه خب؟ دیدم خوابت میاد، زیپ رو کشیدم تا در بیاری بخوابی؛ حالا هم تا من میرم یک پارچ آب بیارم، تو آماده خواب شو.

- باشه.

علی‌رضا جانم، واقعاً ازت متشکرم که به بهانه آب، به من فرصت می‌دهی.

با اینکه می‌دانستم دیر می‌آید، اما به سرعت لباس‌هایم را عوض کردم. یک تاپ یقه اسکی و یک شلوار که هر دو بافتنی بودند پوشیدم. واقعاً با اینکه در پاییز هستیم، هوا سرد بود.

چون تخت علی‌رضا یک نفره بود، کنار تخت دوتا جا انداخت.

سخت است که پیشش بخوابم، اما مشتاق هم هستم.

زود خود را در رختخواب انداختم و پشت به جای علی‌رضا خوابیدم؛ که از پشت به عقب کشیده شدم و در جایی امن و نرم فرو رفتم. چرخیدم و سرم را به سینه ستبرش تکیه دادم.

- علی‌رضا ممنون که پیشمی، امشب خیلی خوب بود.

علی‌رضا: خواهش بانو، آره واقعاً، خوب بود.

خودم را بهش فشردم:

- شبت شیک.

خندید.

علی‌رضا: شب تو هم شیک خانومم.

آخ که چقدر الفاظ "بانو" و "خانمم" و "عزیزم" اش را دوست دارم.

و به خوابی عمیق فرو رفتم. [خدایا دوستت دارم که این قدر بزرگواری...][فصل هفتم (مرد من محکم است!)]

زندگی همانند جاده چالوس است...

زیبا، اما پر پیچ‌وخم...

روزها خیلی عادی می‌گذشت؛ من و علی‌رضا ساعات خوشی را همانند تمام نامزدهای در کنار هم می‌گذرانیدیم. علاقه من به او هر روز بیشتر از دیروز و به گفته خودش وابستگی او به من، هر روز بیشتر دیروز؛ خوب بود یعنی عالی بود.

اما هرازچندگاهی سر علی‌رضا درد می‌گرفت؛ در حدی که از درد به زمین می‌نشست. زیاد پیشنهاد به دکتر رفتن را به او دادم، اما گوش نمی‌کرد؛ تا اینکه امروز در وسط ناهار از درد زیاد به اتاق من رفت؛ وقتی من به پیشش رفتم، از هوش رفته بود؛ با یک جیخ به معنای کامل کلمه بنفش، پدر و نیما را صدا زدم و همه پشت ماشین اورژانس به بیمارستان رفتیم. با عکس‌گیری‌های سطحی که گرفتند، کمی نگران شدند؛ به همین دلیل مشغول عکس‌برداری‌های قوی‌تر هستند و من کنار علی‌رضا، لیترلیتر اشک می‌ریزم.

مادر هم که مدام قلبش درد می‌گیرد و هرچه می‌گوییم "استراحت" قاطع می‌گوید "نه!" تا اینکه فردای آن روز کذایی، مادر هم حالش بد شد و الآن هم او و هم علی‌رضا در بیمارستان بستری‌اند.

خسته‌ام، اما نه به اندازه نگرانی‌ام!

نیما رمانی برایم خریده تا در بیمارستان بخوانم؛ چون که من جز برای حمام، هرگز از بیمارستان خارج نمی‌شوم؛ چه برسد که به خانه بروم. از خوابیدن بر روی مبل همراه، حسابی گردن درد گرفتم.

علی‌رضا خیلی تلاش می‌کند ما را از نگرانی در بیاورد، اما بی‌فایده است؛ مگر می‌شود کسی عاشق باشد و از یک سرماخوردگی کوچک معشوقه‌اش نگران و مضطرب نشود؟ چه برسد به حالا که احتمالات بدی زده شده!

بالآخره برای اعلام نتیجه این همه عکس برداری، قرار است به اتاق دکتر بروم. اما دلشوره، گواهی بد می دهد.

دقایقی می شود که منتظر سخن گفتن پزشکم، اما انگار او دنبال کلمات سنجیده ای بود، تا با چشمانی نگران، زبان گشود:

- خانم راد، همان طور که شما گفتید، همسرتون مدت هاست سردرد گرفته، به همین دلیل قبل از عکس برداری های پیشرفته، حدس هایی می زدیم، تا اینکه با عکس برداری و مناظره با دکترهای دیگه، متوجه شدیم همسر شما یک تومور در سرشون دارند.

- وای خدایا، یعنی چی؟ حالا چی می شه؟

دکتر: خوشبختانه تومور بدخیمی نیست، اما متأسفانه بدجایی قرار گرفته؛ اگر بخواهیم عمل جراحی انجام بدیم، احتمال اینکه فلج بشه 50% است، ولی باید هرچه زودتر عمل بشه؛ چون تومور در حال رشده، هرچه بیش تر رشد کنه هم احتمال فلجی بیشتر می شه.

بی مهابا اشک می ریختم، اما دکتر خیلی بی رحم بود.

دکتر: خانم راد، شما فقط سه روز فرصت دارید تا با همسرتون صحبت کنید و همین طور تصمیم خودتون رو برای جراحی بگیرید. این هم در نظر بگیرید، هرچه بیش تر وقت رو از دست بدیم، شانس کمتری پیدا می کنیم.

- شما چقدر مطمئنید که با عمل ممکنه همسرم فلج بشه؟ یعنی پزشک های دیگه هم، به این نتیجه رسیدید؟

دکتر: بله، ما حتی از پزشک های بیمارستان های دیگه هم کمک گرفتیم، حالا می تونید برید، وقت رو از دست ندید.

با حالی دگرگون از اتاق پزشک خارج شدم.

[خدایا چیکار کنم؟ چگونه به علی رضا و مادرش خبر بدم؟ بعد عمل نتیجه چه می شود؟]

باید با کسی مشورت کنم و چه کسی بهتر از یک مادر، یک همسر و یک زن! به پیش مادر می روم، هرچند، حالش مساعد نیست.

دقایقی بعد، کنار مادر نشسته بودم و سخت در فکر بودم. از کجا شروع کنم؟ هرچند که با اشک هایی که من می ریزم، حتماً مادر فهمیده است.

دست لطیف و تپش را بر روی دستم می گذارد و لبخندی مهربان به صورتم می پاشد و حالا کمی آرام تر هستم، تا اینکه مادر گفت:

- مینا برای علی رضا اتفاق بدی افتاده؟ بگو دخترم، بگو تا خالی شی.
- چقدر این مادر دوست داشتنی است!
- دکتر میگه تو سر علی رضا یک توموره، باید عملش کنند اما...
- گریه امانم را بریده است. خدایا آخر چرا؟ مادر با لبخند به من آرامش می دهد، هر چند چشمانش نگران است.
- دکتر میگه ممکنه بعد از عمل فلج بشه، احتمالش پنجاه به پنجاه است؛ هر چه دیرتر عمل کنه، احتمال فلجی بیشتر می شه. ماما چیکار کنم؟ چه جوری خبر بدم؟
- سرم را بر روی دست مادر می گذارم و هق هقی خالی از اشک، سر می دهم.
- مادر: دخترم گریه نکن، به خدا توکل کن؛ حالا به من بگو چقدر فرصت داری؟
- فقط سه روز.
- مادر: خیلی خب، تو برو امشب فقط به علی رضا برس؛ دیگه هم گریه نکن؛ فردا صبح باهات حرف بزن، راضیش کن عمل کنه...
- آخه ماما، من خودم راضی نیستم.
- مادر: مینا راه دیگه ای وجود نداره دختر؛ این قدر خودخواه نباش، برو صورتت رو بشور به پیش شوهرت برو، من هم مادر علی رضا رو راضی می کنم، که اون هم تحت فشارش بذاره؛ برو زود باش.
- اون اگر احساس امنیت کنه، به عمل تن میده، فقط محکم باش. برو عزیزکم.
- با پاهای ناتوان به سرویس بیمارستان رفتم و بعد به پیش علی رضا.
- خیلی سخت است محکم نشان دهی، اما از درون تهی باشی.
- علی رضا شاد به نظر می آمد. [آخ خدا قلبم، من برایت بمیرم؛ مرد من تو برای فلج شدن خیلی حیف هستی. خدایا چیکار کنم راضی بشی؟ خدا]
- علی رضا استفهامی نگاهم کرد.
- علی رضا: مینا چرا چشمت پف کرده؟! آخه گل من، من حالم خوبِ خوبه!
- [دروغ نگو مردک! من از تو بیشتر خبر دارم.] لبخند می زنم.
- کی گفته برای تو گریه می کنم؟ خودشیفته.
- با لرزش صدایم، علی رضا حالم را فهمید؛ اخم ظریفی کرد.
- علی رضا: مینا چی شده؟
- هیچی.

- خود را سرگرم مرتب کردن ملحفه روی تختش کردم. تا اشک درون چشمانم را نبیند.
- علی رضا قول بده محکم باشی، تا ابد پیش من باشی!
- علی رضا: مینا نگرانم نکن.
- چرا نگران؟! فقط خودخواه نباش.
- حرف مادر را به او می گویم!
- سخت است نشان دهی بی تفاوتی، اما از درون در تلاطمی سخت باشی.
- هر بار به چهره علی رضا می نگرم، قلبم فشرده می شود. حیف است این مرد اسیر ویلچر شود.
- با هرسختی که بود، شب را سپری کردم؛ تا صبح فکر کردم که چگونه به علی رضا خبر دهم و او را راضی کنم؟ هر چند، هنوز خود راضی نیستم.
- بعد از صبحانه، شروع به مقدمه چینی کردم:
- علی رضا ازت خواهش می کنم خوب به حرف هام گوش کنی؛ هیچی هم نپرس.
- با این کارم، بیشتر نگران شد، تا آرام!
- دیروز پیش دکتر رفتم تا نتیجه رو بهم بگه؛ گفت که در سرت تومور وجود داره، اما بدخیم نیست. ولی... ولی برای عمل احتمال داره فلج بشی...
- قیافه اش در هم شد و چشمانش لرزان!
- علی رضا اگه به این عمل تن ندی، احتمال فلج شدنت بیشتر می شه؛ به خاطر من عمل کن؛ به خدا توکل کن، چیزی نمی شه.
- علی رضا: مینا می فهمی چی میگی؟ من اگر عمل کنم، اگر فلج بشم، می دونی چی می شه؟
- آره می دونم؛ عزیزم من پشتتم، خدا هم پشتمونه!
- علی رضا: تا کی فرصت دارم؟
- دکتر میگه هرچه زودتر بهتر، اما به من تا پس فردا فرصت داده؛ علی رضا ازت خواهش می کنم زود تصمیمت رو بگیر.
- علی رضا: باشه عزیزم، فقط به من فرصت بده تا با خودم کنار بیام؛ حالا هم برو خونه بابات، بعد تصمیم بهت خبر میدم؛ تا اون موقع استراحت کن.
- نه علی رضا، نگرانتم، نمی تونم برم؛ من بیرون منتظرم.
- علی رضا: مینا نگران چی؟ من حالم خوبه، برو خواهش می کنم.
- آخه...



علی‌رضا: آخه نداره دیگه، برو خونه خانمم، برو.  
- باشه.

سخت بود، اما رفتم.

در خانه همچون اسپند روی آتش، در تلاطم بودم؛ بعد از 4 ساعت جنب‌وجوش و نگرانی، به حمام رفتم و خوابیدم.

با صدای موبایلم از خواب بیدار شدم. دوست داشتم نام علی‌رضا بر روی صفحه باشد، اما نام رعنا خودنمایی می‌کرد!

- الو، سلام.

رعنا: سلام، خوبی؟

- نه.

رعنا: چرا؟

چشمه چشمانم دوباره جوشید...

- داغونم رعنا، داغون.

رعنا: خب بگو چی شده؟

...

و کل ماجرا را همراه با اشک برایش تعریف کردم. بعد از تلفن رعنا، یک کم آرام شدم. برای خودم چایی دم کردم؛ بعد از نوشیدن چای، دیگر طاقت نیاوردم؛ به سمت بیمارستان حرکت کردم.

در اتاق علی‌رضا ایستادم، خیلی ساکت بود؛ از لای در نگاه کردم، سخت در فکر بود. [الهی برایت بمیرم.]

در حال تماشایش بودم که کسی از پشت دستی بر شانه‌ام نهاد؛ هین خفیفی کشیدم، برگشتم، مادر علی‌رضا با چشمانی اشک‌آلود و متورم، بود.

خدا می‌داند که چقدر منتظر یک تلنگر بودم؛ در آغوشش و همراهش گریه کردم. به عمرم این‌قدر اشک نریخته بودم.

خیلی ضعیف شده بودم، توان هیچ کاری نداشتم؛ نمی‌دانم چه شد که زیر پایم خالی شد و هیچ نفهمیدم!

وقتی چشم گشودم، پرستاری بالای سرم ایستاده بود؛ به سختی شروع به حرف کردم.

- خانم، چرا من اینجام؟ خانواده‌ام کجان؟  
پرستار که متوجه به هوش آمدن من شد، گفت:  
- هیچی، انگار شوهرت می‌خواد عمل کنه.  
[چی؟! وای خدایا].  
- خانم خواهش می‌کنم سرم را بکشید بیرون، من باید برم.  
پرستار: صبر کن سرمت تموم شه، میری.  
- نه، خواهش می‌کنم...  
پرستار که حال مرا و اصرارم را دید، سرم را بیرون کشید و من با دو به سراغ اتاق علی‌رضا رفتم.  
همه به دورش جمع بودند.  
نیما متوجه حضورم شد.  
نیما: مینا تو اینجا چیکار می‌کنی؟  
همه به سمتم برگشتند؛ اما من بی‌توجه به آن‌ها، به سمت علی‌رضا رفتم.  
- خواهش می‌کنم، همه برید بیرون.  
همه با چهره‌ای اندوهگین، از اتاق خارج شدند.  
با دیدن چهره‌ی علی‌رضا، اشکم درآمد.  
- علی‌رضا می‌خوای عمل کنی؟  
او هم گریه می‌کرد.  
علی‌رضا: آره عزیزم.  
سرم را بر سینه‌اش گذاشتم.  
- مطمئنی؟ علی‌رضا می‌ترسم.  
می‌دانم باید دل‌داری‌اش دهم، اما دروغ است.  
علی‌رضا: نترس خانومم. کمرم را نوازش کرد.  
- دوستت دارم.  
علی‌رضا: من هم دوستت دارم.  
[آخر چرا این دم آخری؟]  
سرم را بلند کردم، گونه‌ام را نوازش کرد.  
علی‌رضا: مینا اگر فلج شدم، برو؛ به خاطرم پیشم نمون؛ زندگیت رو خراب نکن.

گریه‌ام شدت گرفته؛ آخر خدا چرا؟ انگشت اشاره‌ام را بر لبانش گذاشتم:

- هیس، من تا ابد در هر حالتی که باشی، همراهتم؛ تو زندگی منی، چه جوری بدون تو زندگی کنم؟

علی‌رضا: تو مجبور نیستی ب...

- علی‌رضا هیچی نگو، من تا آخر پیشتم.

صدایش بالا رفت.

علی‌رضا: مینا تو باید بری، برو من ناراحت نمی‌شم؛ تو نمی‌تونی تا آخر پیشم باشی؛ وقتی ازم خسته شدی، وقتی نتوانستی بچه‌دار بشی، ولم می‌کنی؛ اون موقع من بیش‌تر ناراحت می‌شم.

- علی‌رضا هیچی نگو، من خسته نمی‌شم؛ من بچه‌ای که پدرش تو نباشی رو نمی‌خوام؛ من فقط خودت رو می‌خوام، می‌خوام تو مردم باشی؛ می‌خوام با تو زندگی کنم؛ تو سالم‌تر از الآن، از اتاق عمل می‌ای بیرون، اگر هم فلج شدی پیشتم.

پیشانی‌ام را به پیشانی‌اش چسباندم.

علی‌رضا: تو فداکاری می‌کنی، تو خیلی خوبی؛ اگه فلج شدم، خواستی بری، برو.

بو\*س\*ه‌ای نشاندم.

- مرد من محکم، سالم برمی‌گردی؛ دوستت دارم عشقم.

بو\*س\*ه‌ای نشاندم.

علی‌رضا: اگر تو باشی، محکمم.

چشمانم را بستم و با تمام وجود عطر تنش را نفس کشیدم.

پرستار وارد اتاق شد.

پرستار: آقای راد، آماده‌ عمل هستید؟

علی‌رضا: بله.

و تخت علی‌رضا را به اتاقی بردند.

بعد از نیم ساعت؛ علی‌رضا با لباس عمل و سری تراشیده خارج شد.

حیف است، آن همه مو کجاست؟

ناخودآگاه با زانو بر زمین افتادم، مویه کردم و جیغ زدم؛ علی‌رضا به وضوح اشک می‌ریخت و به اتاق عمل رفت.

دوساعتی می‌شود که پشت در اتاق عمل منتظریم؛ من و مادر علی‌رضا اشک می‌ریزیم و نیما و بابا و پدر علی‌رضا با چشمانی غم‌بار، به در اتاق عمل نگاه می‌کنند؛ فریبا و همسرش به مسافرتی رفته‌اند، اما با تماس تلفنی در جریان‌اند؛ مادر هم مدام فرستاده می‌فرستد برای آگاهی از اخبار! نذر کرده‌ام اگر علیرضا سالم از اتاق عمل خارج شود، 10 روز 30 فقیر را غذا بدهم. آن قدر مویه و ناله کردم که باز از حال رفتم.

وقتی چشم باز کردم، همان خانم پرستار بالای سرم ایستاده بود و مشغول چک کردن سرم بود. با حالی زار پرسیدم:

- خانم عمل همسرم انجام شده؟

پرستار: بله، اما هنوز بیهوشه؛ فکر اینکه بذارم بری رو از سرت بیرون کن، که باز دوباره برمی‌گردی همین‌جا.

- آخه...

پرستار: آخه بی‌آخه، صبر کن، حداقل نیم ساعت دیگه به هوش نمیاد.

- می‌خوام وقتی به هوش اومد کنارش باشم.

پرستار: نگران نباش خانم عاشق پیشه، تو سرمت ده دقیقه دیگه تمومه.

لبخند زدم؛ چقدر ضایع است که دوستش دارم؛ نرسیدم که عمل چطوری پیش رفته؟! بعد از اتمام سرم، به سمت اتاق علی‌رضا رفتم.

اما گفتند باید فقط از پشت شیشه‌ها ببینمش.

وقتی دکتر برای معاینه‌اش رفت و برگشت، گفت که عمل موفق بوده، اما ممکن است تا چندروز بی‌حرکت باشد.

برای گرفتن آب‌جوش که رفتم، دیدم مادر علی‌رضا جیغ می‌کشد و دکترها و پرستارها به سمت اتاق علی‌رضا می‌دوند.

لیوان آب‌جوش را رها کردم و به سرعت به سمت آن‌جا دویدم.

اما دیدم تمام این جیغ‌ها و دویدن‌ها برای به هوش آمدن علی‌رضاست.

همان‌جا بی‌اختیار سجده شکر به جا آوردم.

بعد از انجام معاینات، اجازه دادند به اتاقش بروم، اما کوتاه!

کنار تختش ایستادم، اشک ریختم، اما از سر شوق!

- خدایا شکرت، خوبی عزیزم؟

معلوم بود درد دارد، اما لبخند بی جانی زد.  
 علی‌رضا: دیدی؟! تموم شد، من هم خوبِ خوبم.  
 بو\*س\*ه‌ای بر پیشانی‌اش کاشتم.  
 بعد از پنج روز، علی‌رضا مرخص شد و مادر هم دو روز قبلش مرخص شده بود، اما باید استراحت  
 بیشتری می‌کرد.

من هم بالاخره از آن بیمارستان کدایی آزاد شدم.  
 قله اورست بلند است، سخت است، اما فتح شدنی است...  
 فصل هشتم (غافلگیری برای او)

مرد من همچنان محکم و استوار است. مادرم کمی ضعیف است، اما او در استقامت کم از  
 علی‌رضا ندارد. چند روزی است نیما به همراه دوستانش به شمال رفته و پدر سخت درگیر کار  
 است. فریبا از سفر آمده و مادرشوهر و پدرشوهرم هم، هنوز برای علی‌رضا دل نگرانند.  
 امروز که به تقویم نگاه کردم، دیدم تولد عشقم نزدیک است.  
 سخت فکرم را درگیر کرد؛ می‌خواهم برایش مراسم بگیرم، نمی‌دانم دو نفری، یا به همراه  
 خانواده‌هایمان!

اصلا نمی‌دانم علی‌رضا می‌پسندد یا نه؟! کادو برایش چه بگیرم؟!  
 برای مشورت، به فریبا زنگ زدم؛ پس از دو بوق پاسخ داد:  
 - بله؟

-سلام، خوبی؟

فریبا: سلام عزیزم، ممنون؛ تو خوبی؟ چه خبر؟ یادی از ما کردی.  
 - اختیار داری، من هم خوبم؛ فریبا؟

فریبا: بله؟

- چند روز دیگه تولد علی‌رضا است، می‌خوام ازت چندتا مشورت بگیرم؛ وقت داری؟  
 فریبا: آره گلم، بگو می‌شنوم.

...

تمام سوال‌ها را پرسیدم و خلاصه‌ای از پاسخ فریبا، این چنین است:  
 علی‌رضا خیلی از مراسم تولد گرفتن خوشش نمی‌آید؛ اما بد نیست در خلوت دو نفره‌مان برایش  
 تولد بگیرم. کادو هم به خودم بستگی دارد.

با رعنا قراری گذاشتم که فردا با هم به پاساژ برویم؛ آن جا خیلی چیزها بود که می شد برای علی رضا خرید، اما نمی دانم چرا دلم راضی نبود؛ حقیقتش کمی اضطراب دارم. بالاخره به یک عطر فروشی رسیدیم؛ حالا فهمیدم که چه می خواهم. (بیچاره رعنا، همه جا دنبال می آمد و هیچ نمی گفت)

داخل مغازه، انواع و اقسام عطرها را بوییدم تا در آخر به عطر مورد نظر رسیدم؛ کمی نگران شدم، اما می ارزید.

بعد از خداحافظی و تشکر از رعنا جدا شدم و با فراغ بال به خانه رفتم... حالا باید تصمیم را برای جشن دو نفره مان بگیرم...

\*\*\*

- اِ علی رضا، خودت رو لوس نکن دیگه.

علی رضا: خانومم، واقعا حوصلش رو ندارم.

این همه زحمت کشیدم، حالا باید همه را به فنا بدهم؟

اشک در چشمانم جمع شد.

علی رضا: ای بابا، مینا گریه نکن.

بدجور به هم ریختم؛ ماندن را جایز ندانستم، پاشدم که بروم.

- خداحافظ.

علی رضا: مینا کجا میری؟

[حقیقتش نمی دانم!]

- خونه مامان.

علی رضا: مینا...

بی مهابا اشک می ریختم.

- علی رضا خیلی ناراحتم، ولم کن.

دستم را کشید و محکم در آغوشش فشرد. نمی دانم این چه سِری است که این قدر من را آرام

می کند!

علی رضا: چرا این قدر ناراحت شدی؟ مگه اولین بار که می گم نریم؟

- علی رضا حالم خوب نیست، می خوام برم.

حیف آن کادو، حیف آن همه شور و نشاط.

علی‌رضا: خیلی خب، بریم؟ صبر کن آماده شم. در ماشین اتفاق خاصی نیفتاد، تا به رستوران مد نظر رسیدیم. وقتی نشستیم، به بهانه سرویس رفتن به سمت پذیرش رفتم و شماره میزمان را گفتم؛ تا ده دقیقه دیگر مراسم آغاز شود؛ شعف خاصی داشتم.

علی‌رضا: خب چی می‌خوری؟

- ام نمی‌دونم، علی‌رضا بیا اول یک کم حرف بزنیم، بعد سفارش بدیم.

منو را بست و گفت:

- باشه، خب بگو.

- علی‌رضا اگر بخوای آرزویی بکنی، چی می‌کنی؟

علی‌رضا: خب، آرزو می‌کنم تا ابد من و تو بشیم ما!

و یک لبخند زیبا.

[خدایا ممنونم.]

اما که می‌داند شاید آرزوی هنگام فوت کردن شمع، برعکس برآورده شود.

- علی‌رضا هیچ‌وقت بهم پشت نکن، هیچ‌وقت هم دروغ نگو، من از دروغ بدم میاد.

ده دقیقه شد! چراغ‌ها خاموش شد و نور بر روی میز ما متمرکز شد.

به وضوح علی‌رضا جا خورد:

- مینا چه خبره؟! چرا فقط ما نور داریم؟!

خندیدم.

نوای آرام تولد تولد هم بلند شد و صدای دست و جیغ و کیک تولد...

- بهترین مرد دنیا، تولدت مبارک!

علی‌رضا: چی؟! تولدم؟! وای خدایا، یادم نبود؛ مرسی عزیزم.

کیک را بر روی میز گذاشتند و رفتند؛ کادویم را از کیفم در آوردم و به سمتش گرفتم:

- امیدوارم بپسندی.

وقتی کادو را باز کرد گفت:

- وای عالی، ممنون خانومم.

لبخندی از سر عشق زدم که علی‌رضا از روی میز جلو آمد و بو\*س\*های طولانی نشانند.

علی‌رضا: دوستت دارم.

- من هم همین‌طور.

شمعش را فوت کرد ( آرزویش همان بود). کلی حرف زدیم و خندیدیم. بعد همه آن‌ها، با خوشی به خانه رفتیم.

سخت خسته بودم، در نتیجه خوابیدم و عجب خواب دل انگیزی. فصل نهم (عروس می‌شوم) روزها به سرعت سپری می‌شدند.

با حال نه چندان خوب مادرم و پول در جیب پدرم، جهاز را کامل خریدیم. فقط سه روز باقیست، تا من بشوم عروس خانه علی‌رضا! جهاز را چیده‌ایم.

من در گیر دیزاین خانه و علی‌رضا درگیر مراسم.

کم‌هم‌دیگر را می‌بینیم اما هرگاه دیده‌ایم با لبخندی شیطنت‌آمیز گفته‌ایم که شب عروسی، دلی از عزا در می‌آوریم!

هیچ چیز آزار دهنده‌تر از آن نیست که ساعت‌ها زیر دست آرایشگر باشی و حق تکان خوردن نداشته باشی!

بالآخره از این عذاب دنیایی رها شدم.

از استرس زیاد، بدنم می‌لرزید.

- عروس خانم، شاه داماد پایین منتظرند.

[چرا این قدر مضطربم!؟]

مادر: مادر پاشو بریم پایین.

- چشم.

[تخته کو؟! تا به آن بزنم، برای این شوهر جذاب و دوست داشتنی!؟]

در ماشین را برایم باز کرد، دامنم را کامل داخل ماشین کرد و در را بست؛ دقایقی با فیلم بردار صحبت کرد و بعد نشست.

نمی‌توانستم کامل ببینمش، اما همین دید کم هم جذاب بودن مردم را ثابت می‌کرد.

سخت در شوق شب و مجلس بودم که دست چپم گرم شد!

این گرما تمام وجودم را گرم کرد، عشقم را بیشتر کرد، قلبم را آرام کرد و جسمم را مشتاق‌تر! بعد از آتلیه، به تالار رفتیم.

دقایقی فرصت دادند که با هم تنها باشیم؛ بعد از در آوردن شنلم، بی‌درنگ خود را در آغوشش انداختم.



من را به خود فشرد و گفت:  
- مینا بیش از این بی‌تابم نکن.  
شیطان شدم! لبخند زدم.  
- علی‌رضا خیلی بی‌تابم، و کمی هم کنجکاو!  
و یک چشمک! بی‌حیا شدم، اما خب برای شوهرم عیبی ندارد.  
علی‌رضا: مینا دست بردار.  
- یعنی تو کنجکاو نیستی؟ نمی‌خوای ببینی تجربه‌ی اولت، چجوریه؟  
علی‌رضا: مینا موندن بیش از این جایز نیست، خداحافظ.  
چه با عجله! قهقهه‌ای بلند سر دادم، اما چقدر سخت!  
عروسی آن‌طور که باید پیش رفت، با علی‌رضا جانم رقصیدم و حسابی خوشحالی کردم و خوش گذشت.  
با اصرار من، قرار شد عروس کشان طولانی باشد.  
در میان راه ماشین را دوره کردند و مردان جمع شدند و شروع به پایکوبی کردند؛ علیرضا هم از ماشین خارج شد، دقایقی بعد در ماشین نشست.  
سکوت بدی حکم‌فرما بود، خواستم حرفی بزنم:  
- علی‌رضا دلم برای خانواده‌ام تنگ می‌شه.  
هیچ نگفتم، پس از سکوت کوتاهی گفتم:  
- علی‌رضا برای امشب خیلی مضطربم؛ میشه یه روز دیگه...  
- مینا بس کن دیگه؛ هی من ساکتتم، هیچی نمی‌گم، تو حرف می‌زنی؛ این قدر نسبت به شوهرت بی‌توجهی؟! یک ساعته بچه‌ها دارند جیغ می‌زنند نمی‌شنوی؟ اصلا یعنی بوی عطر شوهرت رو تشخیص نمی‌دی؟  
وای خاک عالم به سرم! قرمز شدم، آبرویم رفت!  
نیمای بیشعور خندید و گفت:  
- خب حالا آبجی کوچیکه، این قدر نفس صدا دار نکش؛ من از ماشین پیاده بشم، علی‌رضا می‌کشتم.  
[باید هم بکشه!]

ایستاد، از ماشین پیاده شد و کسی در ماشین نشست؛ برای محکم کاری به راننده نگاه کردم، علی رضا بود.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و تقریباً با فریاد گفتم:

- علی رضا من تو رو می کشم؛ برای چی از ماشین پیاده می شی؟ هان؟! آبروم رفت.

می خندید، اما ناگهان ساکت شد!

علی رضا: مگه چی گفتی؟!

جایز نبود بگویم.

- هیچی بابا، گفتم دوستت دارم!

[خدایا معذرت.]

بعد از دیدن کردن خانم‌ها از جهاز، پدرها و برادرم بالا آمدند. بعد از کمی خوش‌وبش، وقت

خداحافظی رسید.

اول نیما را در آغوش گرفتم.

- با اینکه خیلی کارت بد بود، اما خاطره شد؛ ممنون داداشی.

بغض کردم.

نیما: بهترین خواهر دنیا بودی، البته الآن هم هستی؛ دوستت دارم آجی کوچیکه؛ برای امشب

هم نگران نباش، شتریه که پشت در همه می خوابه.

جیغی زدم که همه نگاهم کردند.

- نیما ساکت شو، این جملات رو از ذهنت پاک کن.

خندید، بعد او فریبا سراغم آمد.

فریبا: مینا داداشم رو به تو می سپرم؛ یک وقت دقش ندی!

- برو برو، من دقش میدم یا تو؟!

ب.و.سم کرد.

فریبا: عزیزم خواستم کمی خواهرشوهر باشم!

- خیلی ناموفق بود.

خندید و رفت. بعد از فریبا پدرشوهرم جلو آمد.

- بابا جان پسرم رو خوشبخت کن، اگر اذیتت کرد بهم بگو، حالش رو جا میارم.

علی رضا: ا، بابا!

خندیدیم، بو\*س\*های بر پیشانی ام زد.  
چقدر این پدر دوست داشتنی است.  
پدر: عزیز دل بابا، الهی خوشبخت بشی گلکم؛ برای مردت یک زن همه چی تموم باش.  
- چشم بابا، خیلی دوستتون دارم.

پدر: من هم همین طور؛ علی رضا خیلی این دختر پدرسوخته است، مواظبش باش.  
علی رضا: چشم پدر جان.  
بعد پدر، مادرشوهرم جلو آمد؛ ب.و.سه‌ای بر پیشانی ام زد.  
مادرشوهرم: مینا من پسر رو به تو می سپرم؛ مرد خوبی، اما مردها به مادر نیاز دارند، تو مادر  
دومش باش.  
- چشم مادر جون.  
و اینک مادرم!  
خودم را در آغوشش انداختم؛ در این مدت بدجور پیر شده بود، باوجود بیماری اش برایم کم  
نگذاشته بود؛ دلم سخت برایش تنگ می شود.  
اشک می ریختم، اشک می ریخت.  
- مامان جونم خیلی ممنون برای اینکه بزرگم کردید، این قدر برام زحمت کشیدید؛ خیلی  
دوستتون دارم.  
بر لپش ب.و.سه‌ای نشاندم.  
مادر: الهی قربونت برم دخترم، الهی خوشبخت بشی عزیزکم؛ برای مردت یک کوه باش.  
و روبه علی رضا گفت:  
- علی رضا دخترم رو دوست داشته باش؛ قدرش رو بدون، برایش یک سپر باش.  
علی رضا: چشم مادر جون.  
بعد از کلی اشک و آه و حرف و آغوش، از هم دل کندیم.  
ساعت‌ها هم در آغوش علی رضا گریه کردم.  
لباس را درآوردم، موهایم را باز کردم و به حمام رفتم؛ بعد از حمام هم... (بماند)  
من عروس شدم؛ حال خوشبخت‌ترین انسان روی زمینم، اما بی خبر بودم که تا الآن باران است  
که بر سرم می بارد و بعد از آن سنگ باران خواهم شد. فصل دهم (و او هم خاطره شد).

روزها به خوبی و خوشی می گذشتند. من، همانند کدبانویی در خانه برای همسرم آشپزی می کردم و همواره خانه را تمیز و مرتب نگاه می داشتم.

و علی رضا همانند مردی ایده آل، صبح ها به شرکت می رفت و 8 شب بازمی گشت.

الآن یک ماه است که ما دو تا در یک خانه به خوبی و نیکی زندگی می کنیم، یا به عبارتی یک ماه است که من و علی رضا شده ایم ما!

اما امروز عجیب دلهره دارم، برای رفع نگرانی و آرام شدن، به خانه پدر زنگ می زنم. خدمتکاری که مدت ها است کمک حال مادرم است، تلفن را جواب می دهد.

خدمتکار: سلام خانم، خوب هستید؟

صدای دستپاچه ای داشت!

- سلام، ممنون خوبم، شما خوبید؟

خدمتکار: به مرحمت شما.

- ماما خونہ است؟

لحظاتی سکوت کرد.

خدمتکار: ام، نه خانم بیرون اند.

- کجا؟

خدمتکار: بیما... نه منظورم اینه که من خبر ندارم.

[خدایا چرا این قدر ناآرام است؟]

- چیزی شده؟

خدمتکار: نه!

- ترجیح میدم الآن بفهمم تا بعداً.

سکوت، از سکوت خسته شدم.

تلفن را قطع کرد!

بارها زنگ زد، اما قطع می کرد؛ بیشتر نگران شدم، با نیما تماس گرفتم. سه بار زنگ زد اما جواب نداد، پدر هم در دسترس نبود.

مطمئن بودم چیزی هست که از من پنهان می کنند.

از همین رو لباس هایم را بر تن کردم و به مقصد خانه پدری حرکت کردم.

فاصلهٔ میان خانهٔ ما و پدرم زیاد بود، به همین دلیل تاکسی‌ای را دربست گرفتم؛ وقتی در خانه رسیدم، اضطرابم بیش‌تر شد.

زنگ خانه را زدم. یک‌بار، دوبار، سه‌بار!

تا بالأخره خدمتکار، در خانه را باز کرد!

خدمتکار: ای‌وای خانم سلام، شما چرا اینجایید؟!

- سلام نباید باشم؟ لطفاً سریع بگو چی شده؟

این حرف‌ها را در مسیر دم در تا داخل خانه گفتم.

در خانه را که گشودم، هیچ‌چیز خاصی نبود.

خدمتکار: بذارید هر چی هست رو آقا نیما بگن.

و به سمت اتاق نیما رفت.

دقایقی گذشت و داد نیما بلند شد:

- مگه نگفتم نفهم، هان؟

[چه چیزی هست که من نباید بدانم؟]

نیما باحالی زار از اتاقش خارج شد و روبه‌رویم ایستاد.

بلند شدم سینه‌به‌سینه در چشمانش نگریستم، حالی بدتر از زار داشت؛ با من من گفتم:

- نیما چیزی شده؟

نیما: نه عزیزم.

- دروغ گفتنت خیلی ضایع است؛ چه چیزی رو من نباید بفهمم؟

نیما: چیزی که نباید بفهمی، یعنی نباید بفهمی؛ نه اینکه بفهمی!

خنده‌ام گرفت: فهمیدی چی گفتم؟

حتی لبخند هم نزد؛ بدتر نگران شدم.

این‌بار با داد گفتم:

- نیما خب بگو چی شده؟ دارم می‌میرم از استرس.

سکوت!

- دِ بگو دیگه، جون به لبم کردی.

و بازهم سکوت.

- نیما برای مامان اتفاقی افتاده؟!  
پروردگارا! تابه حال اشک نیمایم را ندیده بودم.  
- پس اتفاقی افتاده.  
دیگر پاهایم توان وزنم را نداشت، بر روی مبل نشستم.  
- برادر جانم، بگو چی شده؟  
نیما: مینا قول بده آرام باشی.  
- د آخه تو با این گریه‌ها و نگران کردن‌ها، توقع داری من آرام باشم؟ خب بگو دیگه  
لامذهب.  
نیما: مامان رفته ICU!"  
[نفهمیدم ICU؟!]  
جیخ زدم: چی؟  
نیما: خانم برای مینا آب‌قند بیار.  
- نیما چی گفتی؟ مامان رفته ICU؟ خدایا چرا؟ مگه چی شده؟  
نیما: دیشب مامان حالش خیلی بد بود، تا اینکه صبح هر کاری کردیم بیدار نشد؛ زنگ زدیم  
اورژانس که بردنش ICU. ، من هم تازه اومدم خونه، تا الآن پیشش بود.  
- مامان از صبح رفته شماها به من نگفتید؟  
نیما: نگران شدیم حالت بد بشه.  
- دِ الآن که بدترم!  
نیما: راست میگی، معذرت می‌خوام.  
- بریم بیمارستان!  
نیما: نه، نمی‌ذارند.  
- یک نفر باید مراقب باشه، من میرم.  
نیما: بابا خودش ایستاده، نمی‌ذاره حتی ماها بمونیم.  
[بمیرم برای پدرم...]  
- من این جووری آرام نمی‌گیرم، باید برم مامان رو ببینم.  
نیما: صبر کن تا شب.  
- خیلی.

نیما: مجبوریم! بعد از این مکالمه به علی رضا زنگ زدیم و ماجرا را گفتم و او هم گفت برای ملاقات خودش را می‌رساند.

پنج روز است که پشت در ICU ایستاده‌ایم! تا شاید فرجی حاصل شود، اما دریغ از یک خبر خوش و حال خوش!

دیگر دکتر امید نمی‌دهد؛ از بس اشک ریخته‌ام، دیگر جز هق‌هقی خشک، چاره‌ای ندارم. هر دعایی که باشد خوانده‌ام و خلاصه همه نوع کاری کرده‌ام!

به اصرار نیما و پدر و علی رضا، می‌خواهم ساعتی در خانه باشم و کمی استراحت کنم و بعد دوباره برگردم.

بعد از سه ساعت در خانه ماندن، هرچند که سه سال گذشت، به همراه علی رضا به سمت بیمارستان رفتیم.

تلفن علی رضا زنگ خورد...

هر لحظه چهره‌اش درهم تر می‌شد و شبه جملاتی همچون: ای وای، خدایا، ای بابا و... را به زبان می‌آورد.

دل‌گواهی بد می‌داد؛ بعد از پایان تماسش، مسیر ماشین را تغییر داد!

ترجیح دادم سکوت کنم تا خودش بگوید، اما او هیچ نگفت!

تا اینکه کم‌کم خیابان‌ها آشنا شدند و من تازه فهمیدم که مسیرمان به مقصد خانه پدری است! دیگر طاقت نیاوردم و رو به علی رضا پرسیدم:

- علی رضا کجا می‌ریم؟ چرا داریم خونه بابا میریم؟ چرا نمی‌ریم بیمارستان؟  
علی رضا: صبر کن عزیزم.

[خدایا دیگر چه خبر است؟]

دم در منزل ایستاد و من پیاده شدم و قرار شد او پارک کند و بیاید.

وقتی وارد حیاط خانه شدم، کوله باری از غم بر شانه‌ام نشست!

پاهایم توان من را نداشتند.

چشمه چشمانم جوشیدند و بر گونه‌هایم جاری شدند!

هر طور که شد خود را به داخل رساندم خانه پر از ماتم بود!

نیما گوشه‌ای زانو به بغل گرفته بود و ناله‌های دردناکی می‌کرد!

پدر قاب عکسی را در بغل داشت و بدجور به گوشه‌ای خیره شده بود.

هردوی آن‌ها جامهٔ مشکی بر تن داشتند! حدس‌هایی که زده بودم، واقعیت داشت! بر روی دوزانو  
 محکم بر زمین افتادم؛ درد داشت، اما چه مهم بود؟!  
 بی‌مهابا اشک می‌ریختم، می‌دانستم اما می‌خواستم مطمئن شوم و امید داشتم که دروغ باشد!  
 با صدایی شبیه ناله گفتم:  
 - اینجا چه خبره؟ چی شده؟  
 با حرف من نیما داد زد، پدر شانه‌هایش لرزید و این یعنی حقیقت دارد!  
 با تمام وجود به صورتم چنگ می‌زدم و جیغ می‌کشیدم و نام تنها همدم را فریاد می‌زدم  
 "مامان".  
 خدمتکار خیلی تلاش می‌کرد جرعه‌ای از آب‌قند را بر من بنوشاند، اما نمی‌توانست؛ تا اینکه  
 علی‌رضا هم آمد.  
 کنارم نشست، دستانم را گرفت و سرم را محکم بر سینه‌اش می‌فشرد و در گوشم زمزمه می‌کرد  
 "آروم باش" و آیا کسی هست که آرام شود؟  
 بر سینه‌اش می‌کوفتم و ناله می‌کردم و از همه‌چیز می‌گفتم.  
 از کودکی‌هایم، از مادرانه‌هایم و...  
 - علی‌رضا آخه چرا؟ مامانم خیلی خوب بود، یک تیکه جواهر بود؛ آخه چرا باید بره؟ علی‌رضا  
 یعنی می‌شه خواب باشه؟ علی‌رضا اگه خوابم بیدارم کن! دلم می‌خواد بغلش کنم، تو این پنج روز  
 به خودم وعده می‌دادم بیدار شه بغلم می‌کنه، نوازشم می‌کنه؛ آخه چرا؟ خدا چرا؟  
 می‌گفتم و بر سینه‌اش می‌زدم و چقدر او صبور بود!  
 مادرم را صدا می‌زدم و او آب‌قند را به من می‌نوشاند.  
 خاله‌هایم که آمدند، انگار جان دوباره گرفتم؛ پا به پای آن‌ها گریه می‌کردم و اشک می‌ریختم.  
 مراسم خاک‌سپاری را برگزار کردیم، سوم، هفتم و چهلم را سپری کردیم و من همانند یک‌تکه  
 گوشت، گوشه‌ای می‌نشستم.  
 گاه اشک می‌ریختم و گاه خیره می‌شدم.  
 نیما خود را بازیافت.  
 پدر پیر شد، اما محکم ماند و اما من...  
 هنوز باور ندارم بی‌مادرم!  
 چقدر دلم برایش تنگ شده است.



ب. و. سه‌هایش، آغوشش، مهربانی‌ها و نوازش‌هایش و خلاصه برای همه چیزش بدجور دل‌تنگم.  
مادرم تو رفتی اما...  
هنوز احساس می‌کنم...  
چادر گل‌گلی ات هنوز بوی عطر را می‌دهد...  
یخچال هنوز دست‌پختت را در خود دارد...  
و هنوز عینک بر روی چشمت گوشه‌ای مانده است...  
هنوز از تو آثاری هست، اما تنها چیزی که نیست خود توست... فصل یازدهم (پناهی که بی‌پناهم  
کرد).  
یک سال بعد...  
از مرگ مادرم یک سالی می‌گذرد. هر دو هفته یک‌بار، بر سر مزارش می‌روم و یک دل‌سیر اشک  
می‌ریزم.  
بعد از چهل مادرم، علی‌رضا از این‌رو به آن رو شد!  
خیلی درگیر بود.  
نمی‌دانم درگیر کارهایش یا چیز دیگر، اما هرچه که بود دیگر آن لطافت را با من نداشت.  
حواسش پیش من نبود.  
نگاهش بیانگر عشق نبود.  
کلافه هم نبود!  
شادمانی خاصی داشت و چشمانش می‌گفتند که خیلی پیروز است! اما از چه؟! نمی‌دانم!  
بعد آن روز به کل ادب و احترام را از یاد برد!  
آغوشش آن امنیت سابق را نداشت.  
هرچه هم که می‌پرسم، باکمال وقاحت می‌گوید "توهم زدی!"  
حال در حمام است، تلفن همراهش زنگ می‌خورد، جهت آن که بگویم دستش بند است به سراغ  
آن رفتم.  
اما...  
نام من درگوشی او "بانو" بود، اما حالا شماره دیگری نام "بانو" را یدک می‌کشد!  
هم کنجکاو شدم و هم عصبانی!  
تماس را برقرار کردم، اما هیچ نگفتم:

بانو: الو سلام، علی‌رضا وضعیت مناسب؟

...

بانو: الو؟ فهمیدم زنت پیشته، باشه تا نصفه‌شب بیدارم؛ هروقت تونستی زنگ بزنی، بای.

قدرت تکلمم را از دست داده‌ام.

بی‌مه‌با اشک می‌ریزم.

اما من اهل قضاوت نیستم! صبر می‌کنم تا همه‌چیز روشن شود.

اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

سر سفره‌ شام نشسته‌ایم، من بی‌حال و او سرزنده!

علی‌رضا: مینا من از فردا تا شنبه نمیام خونه، با دوستانم بیرونم؛ باشه؟

- چه بی‌خبر! مطمئناً زودتر تصمیم گرفتی، چرا الآن میگی؟

علی‌رضا: دنبال شر نگرد، بهت گفتم و تمام! شب بخیر.

و باز هم اشک.

اما الآن خیلی زود است.

سفره را جمع می‌کنم.

خواستم به اتاق بروم که موبایل علی‌رضا به چشمم خورد.

سریع شماره را برداشتم، حتماً نیاز می‌شود. به اتاق رفتم و خوابیدم، اما بی‌آغوش! تصمیم خودم

را گرفته‌ام!

10 دقیقه بعد از آن که راهی‌اش کردم، از خانه بیرون زدم و از آن جایی که ممکن است ماشینم را

بشناسد، تاکسی‌ای را دربست گرفتم و به تعقیبش پرداختم.

اول به یک گل‌فروشی رفتم و یک دسته‌گل خریدم، خیلی وقت است دلم برای یک شاخه گل از

طرف او لک‌زده.

ماشینم را عوض کردم!

بعد به خانه‌ای رفتم.

پس از 30 دقیقه باخانی بیرون آمد؛ دست در دست هم! علی‌رضا اهلش نبود و چه بسیار اهل

نااهل پیدا می‌شود!

سوار ماشین شدند، به پارک رفتند و من شاهد رابطه‌شان بودم.

دیگر توان نداشتم، به منزل برگشتم.

نه حال کاری داشتم و نه هیچ چیز.

به سراغ کمدم رفتم، جعبه مکعب مستطیلی ای دارم که نامش را گذاشته‌ام "خاطره"، در آن را باز کردم.

یادم می‌آید.

دومین تولد زندگی مشترکمان، علی‌رضا فراموش کرد و چون دید کمی ناراحت شدم، بر روی کارت تبریکی نوشت "دوستت دارم!" و به نظر من، همین از صدتا هدیه آن چنانی برتر است! قطرات اشک، خود را بر گونه‌هایم روانه کردند.

بعدی عروسکی بود که در دوران نامزدی، وقتی از ویتترین مغازه دیدم، اظهار خوشحالی کردم و او هم با یک ب.و.سه به من هدیه کرد.

و چند نامه که در همان دوران باهم ردوبدل کردیم.

سخت درگیر غم بودم!

که موبایلم زنگ خورد.

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم و با صدایی گرفته جواب دادم.

- بله؟

رعنا: به‌به، سلام خانم بی‌وفا! چطوری؟

- سلام ممنون، تو خوبی؟

رعنا: چرا این قدر صدات گرفته؟

می‌خواستم بگویم سرما خوردم، اما هقهقی که سر دادم، دستم را رو کرد.

رعنا: مینا چی شده؟

- رعنا وقت داری بی‌آیی خونمون؟

رعنا: الآن نه عزیزم، اما تا تو یک ساعت دیگه بی‌آیی کافی شاپ همیشه‌گی؛ کار من هم تموم شده

اومدم اون‌جا.

لبخندی از سر آشنایی زدم.

- خیلی وقت که نرفتم اون‌جا، باشه پس می‌بینمت.

رعنا: قربونت، خداحافظ.

و تماس پایان یافت! به سرویس رفتم و صورتم را شستم، در آینه به خودم می‌نگرم.

اثر کم‌رنگی از چاقوی آن مرد نوشیدنی در شرکت مانده است، هیچ‌وقت نشد ک بپرسم بر سرش چه آمد.

به سراغ کمدم رفتم که هیچ لباسی نظرم را جلب نکرد، به جزء یک دست لباس مشک‌ی! آن را بر تن کردم و راه افتادم.

بعد از آمدن رعنا ساعت‌ها باهم حرف زدیم و او هم پا به پای من اشک می‌ریخت و به من امیدواری می‌داد اما من این‌گونه آرام نمی‌شوم، آغوش علی‌رضاست که آرامم می‌کند، اما خود او باعث این ناآرامی‌هاست.

\*\*\*

- یعنی هیچ راهی وجود نداره؟

مرد: نه، ما نمی‌تونیم اطلاعات رو در دسترس شما قرار بدیم؛ برید با مجوز بیاید. می‌خواستم اطلاعاتی از "بانو" دربیآورم، اما نمی‌شود. از مخابرات که بیرون آمدم، فکری به سرم زد و من بلافاصله عملی‌اش کردم.

بعد از چند بوق جواب داد:

- سلام خانم.

بانو: سلام، بفرمایید؟

- برای امر مهمی زنگ زدم، می‌تونم ببینمتون؟

بانو: چه امر مهمی؟ من که شما رو نمی‌شناسم.

[ولی من خوب می‌شناسم.]

- بله، بله متوجهم، اما خیلی مهم، باید ببینمتون.

بانو: برای کی؟

- امروز بعدازظهر چطور؟

بانو: شرمنده، من باکسی قرار دارم.

[اوکی!]

- یک لحظه، من دوباره زنگ می‌زنم.

بانو: باشه، فعلاً.

به علی‌رضا زنگ زدم:

الو مینا، سلام.

سلام، می خواستم بگم امروز بعد از ظهر شرکت بمون کارت دارم.

علی رضا: نمی شه خونه بگی؟

- نه، منتظر بمون.

علی رضا: باشه.

10 دقیقه صبر کردم.

و دوباره با بانو تماس گرفتم؛ کی می شود که نامش را بفهمم و از این بانو گفتن ها رها شوم.

قرار را با او گذاشتم.

به تلگرامش رفتم.

تمام پروفایل هایش با علی رضا بود و من از این نزدیکی بیش از حدشان سوزش معده می گرفتم.

احساس نخواستنی بودن می کنم.

نامش را فهمید "رها".

رهایی که باعث رها کردن من از سوی علی رضا شد. در کافی شاپ نشسته بود و مشغول کار با

موبایلش بود.

- ببخشید، خانم رها؟

سرش را بلند کرد؛ با دیدن چهره ام رنگ از رخسارش پرید؛ پس عکسم را هم نشانش داده.

رها: ام، بله بله خودم هستم، شما؟

[دروغ گو!]

- همسر علی رضا! می خوام باهاتون صحبت کنم.

خواست برود که جلوییش را گرفتم و روبه روییش نشستم.

- می خوام از آغاز آشناییتون رو تا الآن بهم بگی.

رها: چی رو بگم؟

مثل علی رضا بلد نیستی دروغ بگی.

خب رها، بگو؛ من نه قصد بدبخت کردن خودم رو دارم، نه تو رو؛ وقت من رو هم نگیر. راستی  
علی رضا نباید بدون.

رها: از چی بگم؟

- همه چی.

رها: خب ماجرا از سه سال پیش شروع می شه، من و علی رضا تو...

- آقای راد منظورته؟

رها: بله، با آقای راد تو یک معامله آشنا شدیم؛ آخه پدر من هم کارخونه میز و صندلی داره،

خلاصه تا یک سال فقط رابطه شریکی داشتیم، تا اینکه گفت زنش یعنی شما، با یک مرد

دوستاید و دارید بهش خ\*یانت می کنید...

از عصبانیت سرخ شدم.

- و می خواد با رفاقت ما جبران کنه، من اول قبول نکردم، تا اینکه گفت بهم علاقه داره؛ خب من

هم دوستش داشتم، اما نه رابطه نامشروع؛ به همین دلیل صیغه ام کرد!

[جان؟!]

و دیگه همین.

می خواد طلاقم بده؟

رها: نه! یعنی هیچی نمیکه.

- خداحافظ، به علی رضا هیچی نگو.

رها: آخه...

نگذاشتم حرفش را بزند و رفتم. معلوم نبود کجا می روم، اما می گریستم و در سکوت فکر می کردم.

[باید چی کارکنم؟ به کی پناه ببرم؟ تنها پناهگاهم علی رضا بود، اما حالا؛ خدا...

مگر من چه کردم؟ جز بودن یک همسر خوب، کس دیگری بودم؟ خیا\*نت؟! من رو چه به

خیا\*نت؟]

به خودم که آمدم، شب بود.

به سختی راه خانه را پیدا کردم.

وارد خانه که شدم، علی‌رضا با چهره‌ای برزخی، جلویم ظاهر شد.  
 به‌جای سلام، سیلی‌ای محکم بر صورتم زد.  
 بار اولش نبود، اما این کارش به من فهماند که چقدر تنها هستم!  
 تازه متوجه اشک‌هایم شد.  
 علی‌رضا: مینا چی شده؟  
 [توخ\*یانت کردی.]  
 - حرف بزن.  
 نه، من او را خیلی دوست دارم.  
 خودم را در آغوشش انداختم؛ صاحب این آغوش منم، هیچ‌کس حق دست‌درازی ندارد.  
 با مشت بر سینه‌اش می‌کوبیدم.  
 - علی‌رضا آخه چرا؟ مگه ازت چی خواستم؟ گفتم بهم دروغ نگو، پنهان‌کاری نکن؛ من با تو  
 روراست بودم، من کی بهت تخ\*یانت کردم؟ علی‌رضا من دوستت دارم؛ چرا علی‌رضا؟ چرا نامرد؟  
 چرا بی‌وفا؟ خب اگه دوستم نداری بهم می‌گفتی، چرا این‌جوری؟  
 علی‌رضا: چی میگی؟  
 - دارم خفه می‌شم، علی‌رضا تو پناهگاه من بودی؛ اصلاً من مامانم رو می‌خوام، می‌خوام باهات  
 حرف بزنم؛ شکایتت رو پیشش بکنم، بگم از همه بی‌وفایی‌هات؛ علی‌رضا فکر کن هیچی  
 نمی‌دونم، همه رو بگو؛ بگو دیگه بگو.  
 اما هیچ نگفت؛ از آن روز به بعد، ل\*\*ب به هیچ نزد. هر کارکرد، هیچی نخوردم.  
 منتظرم تا اعتراف کند، تا حداقل یک دلیل برای بخشش داشته باشم، اما هیچی نمی‌گوید.  
 چرا از این باتلاق نجاتم نمی‌دهد؟  
 آن‌قدر نخوردم که کارم به بیمارستان کشید.  
 دیگر با او هیچ حرفی نمی‌زنم، رویم را برمی‌گردانم؛ هرچند که خیلی محتاج‌ش.  
 ای تنها پناهگاهم که بی‌پناهم کردی...  
 من تو را همچنان دوست دارم...  
 همچنان عاشق آغوشت هستم، حتی اگر خیلی وقت باشد که مالکش نباشم...  
 هنوز هم ستایشت می‌کنم، هرچند که خوب می‌دانیم لایقش نیستی...  
 من تو را همچنان دوست دارم... با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم.

با پا محکم بر روی زمین کوبیدم، من همانند بچه‌های تخس شده‌ام!  
دلم برای مادرم تنگ‌شده و بازهم مشکی به تن می‌کنم؛ با اینکه پنجشنبه نیست، اما سر مزارش می‌ایستم.

با گلاب سنگ را می‌شویم، گل‌ها را پرپر می‌کنم و شروع می‌شود:  
- مامان، آخ مامان می‌دونم شاهد بودی که چی به سرم اومد؛ اما می‌خوام بگم، مامان نامرد رفته صیغه‌اش کرده. دختره خوشگل نیست، هیچی نداره، ولی به من ترجیح داد؛ مامان هی بهش فرصت میدم تا بگه، اما نمیگه.

با جیغ و چنگ کشیدن:  
- مامان من به هیچ‌کس بدی نکردم؛ این خدایی که گفتی بپرست، چرا باهام این جور می‌کنه؟ مامان من دوسش دارم.

خانم‌های اطراف سعی دارند آرامم کنند، اما آرام نشدنی‌ام.  
موبایلم را برداشتند و به علی‌رضا زنگ زدند.  
با آمدن او، همه رفتند.

کنارم نشست، سرم را به شانهاش تکیه داد.  
متنفرم از کسی که این شانها را صاحب شده.  
علی‌رضا: مینا چی شده؟

- علی‌رضا تورو خدا بهم بگو؛ به گناهت، خیانتت اعتراف کن؛ هزار یه راهی برای بخشش داشته باشم.

علی‌رضا: نمیگم تا نبخشی؛ مینا من رو نبخش، من یه خائلم؛ نفهمیدم چی شد که ازت دل کندم؛ آره من عاشقت نبودم، من حالا واقعاً عاشقم.

- نامرد خب منم عاشقم؛ چرا این کار رو کردی؟ چی کم داشتم؟ چی من از اون کم‌تر؟ چرا بهم نگفتی هان؟ چرا باخ\*یانت؟

علی‌رضا: من خودم هم نمی‌دونم؛ حالا که همه‌چیز رو فهمیدی، دیگه لازم به بهونه جور کردن نیست، ماه دیگه طلاقت میدم.

[نه!]

- علی‌رضا نه این کار رو نکن؛ تورو خدا می‌میرم، اصلاً خودم رو می‌کشم.  
علی‌رضا: تو غلط می‌کنی؛ مینا تو باید خوشبخت بشی، تا من حسرت بخورم.



- من با تو خوشبختم.  
 علی‌رضا: نه نیستی! من دیگه حواسم پیشت نیست.  
 رفتن چه آسان بود نمی‌دانستیم...  
 خ\*یانت چه آسان بود نمی‌دانستیم...  
 و آیا فراموشی هم آسان است؟ دو ماه بعد.  
 دو ماه می‌گذرد، من نه دیگه دوست دارم با علی‌رضا زیر یک سقف بروم و نه دوست دارم که مهر  
 مطلقه بودن بر پیشانی‌ام زده شود.  
 هرچند که با این وضعیت هم این مهر زده نمی‌شود!  
 با توافق هم او به سراغ همسر جدیدش رفت و من به خانه پدری‌ام، اما کس دیگری هم با من  
 وارد خانه پدری‌ام شد!  
 آری یک بچه! بچه‌ای که همه به جزء من، از او بی‌خبرند.  
 بچه‌ای که دو و نیم ماه بیشتر ندارد، بچه‌ای که فقط دو و نیم ماه از عمرش را پدر داشت.  
 می‌دانم علی‌رضا باید بداند، اما فعلاً بگذار به عیش و نوشش برسد.  
 و اما من، روزها و شب‌ها را در اتاق می‌گذرانم، با موجود اندرونم حرف می‌زنم و سعی می‌کنم در  
 برابر پدر محکم باشم.  
 کم‌چیزی نیست کسی را عاشقانه دوست بداری و از همان ضربه بخوری، هر ضربه‌ای هم نه،  
 خ\*یانت!  
 در برابر آن همه وفاداری‌ام باید خ\*یانت ببینم.  
 مهم نیست چقدر او در خانه‌مان، که حال شده خانه‌اش پول آورد، مهم نیست چقدر خوش تیپ  
 و جذاب است، مهم نیست که با او شب‌های خوش زیادی چشیدم، مهم این است که او با واژه  
 "خ\*یانت" همه‌چیز را خراب کرد.  
 آیا با داشتن من بازهم هوس داشت؟  
 آیا با این همه علاقه من به او، ذره‌ای لایق حسش نبودم؟  
 و چقدر من احمق‌م که با تمام این‌ها، هنوز هم دوستش دارم.  
 او در من جوانه‌ای کاشت که باید پرورشش دهم، بزرگش کنم و یک انسان درست بارش بیاورم.  
 او باکاری که کرد مسئولیت مرا زیاد کرد، زیرا من باید برای این جوانه هم پدر باشم و هم مادر!  
 در گیرودار سختی و رسم زندگی بودم که در اتاقم زده شد.

روی تخت نشسته بودم و پتو تا روی شکم بود، شکمی که فاصله‌ای با برآمده شدن ندارد!  
- بفرمایید.

پدر: بابا دخترم اجازه است؟

- بله، اختیار دارید.

پدر آمد و بر روی صندلی میز مطالعه‌ام نشست.

چه روزهایی که من روی این صندلی نشستم و به علی‌رضا فکر کردم.

آمدن پدر و نشستنش و این همه التفاتش، یعنی اهمیت حرفش!

پدر: باباجان خوبی؟

- ممنون.

لحظاتی به سکوت سپری شد، تا پدر زبان گشود:

- تو این عمر 60 سالم سردی و گرمی‌های زیادی چشیدم؛ این دم‌دستگاه با یک حرکت به دست

نیومده؛ 20 سالم که بود، پادوی پدر بزرگ مادریت بودم؛ با اولین باری که دیدمش یک دل نه صد

دل عاشقش شدم، حالا فرض کن یک پادو، عاشق بچه ارباب بشه! این‌ها مهم نیست، بالأخره با

بدبختی ازدواج کردیم؛ ما خوشبخت بودیم، اما برای خوشبختی تلاش‌های زیادی کردیم؛ مادرت

تا 10 سال بعد ازدواجمون بچه‌دار نشد، کلی تهمت اجاق‌کوری به دوش کشیدیم، تا اینکه نیما به

دنیا اومد، دو سال بعد تو اومدی؛ من و مادرت قسم خوردیم که نذاریم آب تو دلتون تکون بخوره

و درعین حال شکست‌پذیر نباشید، تا دو سال پیش که پایدار بودیم، اما با رفتن مادرت...

مکتی که کرد خبر از یک بغض می‌داد؛ اشک در کاسه چشمانم جمع شد.

- بابا...

پدر: نتونستم از دخترش محافظت کنم، چه راحت گذاشتم دامادم خ\*یانت کنه؛ دخترم می‌خوام

برات جبران کنم. ولی قبلش تو باید خودت بخوای؛ فکر نکن من پدر از تظاهر کردنات خبر ندارم،

به خودت بیا؛ من همون مینای شاد خودم رو می‌خوام، دلم برای قریون صدقه رفتن‌ها

تنگ شده، نذار به دل تنگی‌های مادرت تو هم اضافه بشی. بیا تو کار خونه کارکن تا به خودت

برگردی؛ خواستم فقط بهت بگم که کارخونه مال تو و نیماست، باید از حالا شروع کنید. چند ماه

دیگر شکم آن قدر بزرگ می‌شود که اگر در کارخانه پدر کارکنم ممکن است لطمه بزنم، با کارش

مشکلی ندارم، اما نه در اینجا، نه یک جای دیگر.

- بابا می‌خوام یه چیزی بگم.

پدر: بگو.

- چیزه، نمی‌خوام تو شرکت شما کارکنم! کار می‌کنم، اما نه تو شرکت شما.

پدر: چرا؟

- چون... چون من حامله‌ام!

پدر: چی؟! بچه‌ علی‌رضاست؟! ای‌وای، می‌دونه؟

- نه.

پدر: پس تو باید هیچ کار نکنی، برای بچه خوب نیست.

- کی گفته؟ می‌تونیم از دکتر بپرسیم؛ من می‌گم تو شرکت شما کار نمی‌کنم چون با وضعیت من

ممکنه شایعه‌ها دربیاید که بچه‌ کیه! و این‌ها؛ اما خب جای دیگه می‌شه! بعد هم من می‌خوام

مستقل بشم، برخلاف قبل که لطمه زدم.

سکوت کردم و پدر گفت:

- اما...

-بابا خواهش می‌کنم.

دقایقی درنگ کرد و من خوب می‌دانم که در حال حل محاسبات است.

پدر: باشه.

- مرسی.

پریدم که بغلش کنم ولی تشر زد که:

- دختر تو الآن یه بچه تو شکمت، باید مواظب باشی.

-چشم، هر چی بابام بگه!

پدر: زبون باز.

و رفت، من ماندم و یک دنیا غصه!

ساعت را روی 8 صبح کوک کردم و با کلی مشغولیت فکری به خواب رفتم.

سر ساعت بیدار شدم، به حمام رفتم، جلوی آینه موهایم را شانه زدم و کمی هم آرایش کردم.

وقتی یاد موجود در وجودم افتادم، سریع پاکشان کردم؛ نباید به کودکم مواد شیمیایی برسد!

با سرزندگی ظاهری، به پایین رفتم؛ چای را دم کردم و سفره صبحانه را چیدم. نیما: دارم درست

می‌بینم؟ مینا تویی؟

لبخندی زدم.

- نه پس روحمه! سلام عرض شد.

نیما: سلام، ببینم آبجی کوچیکه چی کرده.

یک نفس عمیق کشیدم، خیلی وقت است به من "آبجی کوچیکه" نگفته.

لقمه‌ای از کره عسل خورد و گفت:

- به به چه خوشمزه است، دستت طلا.

- برو خودت رو لوس نکن، مگه من درستشون کردم که میگی خوشمزه است؟

و پدر وارد می‌شود.

پدر: به به چه خبره این جا، سلام.

من و نیما: سلام.

بعد صبحانه همه را راهی کردم.

این خانه بعد مادر، روحش را از دست داد!

خانه را جارو زدم، گردگیری کردم، چلو قورمه‌سبزی را بار گذاشتم و به سراغ اتاق بابا رفتم تا تمیز کنم.

لباس‌هایش را اتو زدم، یک دست ماشین لباسشویی زدم و خلاصه خانه را تا ساعت دو بعدازظهر که برای ناهار می‌آمدند، تمیز و مرتب کردم.

دوشی گرفتم و بعد پوشیدن لباس مرتبی به سالن رفتم؛ نیما آمده بود.

- سلام.

نیما: سلام.

به سراغ قابلمه رفتم تا ببینم چه کردم، اما با باز کردن در بخاری از بوی غذا به صورتم خورد و باعث اوق زدنم شد.

در را کف زمین رها کردم و به سمت سرویس دویدم.

نیما پشت در مدام در می‌زد.

نیما: مینا خوبی؟ چیزی شده؟ بریم دکتر.

[چگونه بگویم حامله‌ام؟]

نفس عمیقی کشیدم و در را باز کردم. نیما با چهره‌ای نگران ایستاده و منتظر بود.

نیما: حالت تهوع داری؟ بریم دکتر؟

- نه، نیما...

نیما: جانم؟

- من ... من ...

نیما: تو چی؟

- من حامله‌ام!

ثانیه‌ای مکث کرد، بعد ناگهان متوجه شد و تمام صورتش را تعجب فراگرفت.

نیما: تو حامله‌ای؟ ب... بچه‌ علی رضاست؟

- آره...

نیما: برای همین طلاق نگرفتی؟

- نه، اما حالا هم نمی‌تونم بگیرم.

دیگر طاقت نداشتم.

- نیما ولش کن، بیا بریم غذاتو بکشم.

داشتم می‌رفتم که دستم را کشید و به سمت مبل برد، من را نشانده و باحالتی تحکم‌آمیز گفت:

- بشین، تو الآن بار شیشه داری؛ من خودم بلدم کارکنم؛ حتماً خونه رو هم تو درست کردی،

می‌خوای بچه‌ات بیفته هان؟

و رفت.

اما چه کسی می‌دانست؟ من این بچه را از هرکس بیشتر می‌خواستم، نه به خاطر مادر شدنم،

نه! به خاطر اینکه این موجود حاصل اوقات خوش من و علی رضاست! فصل دوازدهم (آغازی

دوباره)

بعد از چند روز گشتن، توانستم در شرکتی با عنوان منشی کار پیدا کنم.

حقوق و حجم کارش خوب است؛ حتی مدیرش هم مهربان و منعطف است، اما من خیلی وقت

است دلم یک مدیر سرسخت و جدی می‌خواهد، مردی از جنس غرور.

شرکت پرست و خودخواه، نگران سرما خوردنش، حتی من دلم تهاجم یک مرد نوشیدنی‌خور را

می‌خواهد تا یک جنتلمن نجاتم دهد و نه طبقه من را در آغوش خویش به پایین ببرد.

امروز جمعه است؛ خوشحالم جمعه است، اما من دلم می‌خواهد کلافه باشم و بی‌تاب شنبه.

موجود اندرونم کم‌کم دارد خودش را نشان می‌دهد؛ حدس می‌زنم پسر باشد. می‌خواهم نامش را

امید بگذارم، هرچند که پدرش این اسم را دوست ندارد.

امروز می‌خواهم به بازار بروم و برای جغله وجودم، سیسمونی بخرم.

مادر و پدرها باهم برای خرید اظهارنظر می‌کردند، باهم قریون صدقه نوزادشان می‌رفتند ولی من...

تنها و در سکوت، لباس‌های سایز صفر می‌گرفتم و انگار این سایز اصلاً برایم جالب نیست! دوستش دارم، اما هیجانی دیگر در من نیست برای ذوق کردن!

تنها تخت و تشک سفارش می‌دهم، تنها رنگ انتخاب می‌کنم و تنها خرید می‌کنم. آری، من خیلی وقت است که تنها هستم، از همان روزی که مادرم رفت، از همان روزی که مهر علی‌رضا را از دست دادم، از همان روزی که علی‌رضا فقط برای خالی کردنش من را به تخت می‌خواند.

من می‌فهمیدم اما دم نمی‌زدم، چون امیدوار بودم. امید داشتم به بازگشت حسش، به کمی درک کردنم اما...

اسم کودکم را امید می‌گذارم، چون هنوز هم امیدوارم! امیدوارم به اینکه به خاطر فرزندش هم که شده برگردد.

و من احمق هنوز هم امید دارم به دوست داشته شدنم از سوی علی‌رضا و خود هنوز دوستش دارم.

به خود می‌آیم، در اتوب. و.سم! دستانم پر از پلاستیک، اما مردی نیست که کمک کند. از شیشه پنجره به بیرون نگاه می‌کنم؛ آسمان رگباری می‌بارد و من هم عجیب چشمانم آماده باریدن است؛ این جمعه خیلی دلش گرفته است و بدجور به حال دلم شبیه است. نمی‌دانم آن از چه آزرده است، اما من فقط از یک نفر دل آزرده‌ام.

از کسی که مردم بود، هنوز هم شوهرم است، با این تفاوت که الآن پیش کس دیگری است. من از پدر فرزندم دلگیرم. من...

تمام صورتم غرق در اشک بود که به ایستگاه رسیدم.

وسایل را در دست گرفتم و تا خانه پیاده رفتم؛ باران عجیب می‌بارید و بارشش من را هم عجیب خیس می‌کرد.

سرد بود، اما خب به اندازه قلبم هنوز یخ نزده.

به خانه می‌رسم، اما بدنم لرزی شدید گرفته.

به اتاق می‌روم و دوش آب گرم می‌گیرم، لباس‌های گرم می‌پوشم؛ به زیر لحاف می‌خزم. دندان‌هایم به هم می‌خورد، اما جانی نیست که بروم و قرص بخورم.

بازهم گریه‌ام می‌گیرد؛ وقتی مادرم بود پرستاریم را می‌کرد، حتی وقتی در خانه مشترک من و علی‌رضا، مریض می‌شدم او پرستارم می‌شد و حال هیچ‌کدامشان نیستند. به‌زور می‌خوابم و هنوز سرد است. چشم باز می‌کنم، همه‌جا سفید است! زمزمه می‌کنم:

- من کجام؟

نیما: عه بیدار شدی؟ بیمارستان.

سرم سنگین است و توان هیچ‌گونه عکس‌العملی را ندارم.

- چرا؟

نیما: وقتی اومدم تو خونه دیدم مثل بید می‌لرزی، هر چی صدات کردم بیدار نشدی؛ تا آخر زنگ

زدم به اورژانس که اومدی اینجا.

- چند وقته؟

نیما: تقریباً 7 ساعته!

- هفت ساعت؟!

نیما: آره.

- بابا کجاست؟

نیما: نمی‌دونم، رفت بیرون؛ الآن میاد.

سرم در دست داشتم، تا اینکه یاد امیدم افتادم!

- نیما بچم؟

نیما: نگران نباش، گفتن حالش خوبه، فقط باید مراقبش باشی.

بعد از معاینه دکتر مرخص شدم؛ هرچند که کلی هم از طرف دکتر و هم از طرف پدر سرزنش

شدم!

برای شنبه مرخصی رد کردم و در خانه ماندم.

اتاق امیدم را چیدم، اما خب بازهم برایم جذابیت نداشت.

\*\*\*

امروز فرزندم وارد هشت ماه می‌شود.

شکم برآمده‌ام فوق‌العاده مشهود است.

در خانه زنگ می خورد، هنوز برای برگشت پدر و نیما زود است؛ پس کیست؟  
از آیفون تصویر علی رضا را می بینم؛ آه که چقدر دل تنگش شده ام.  
- بله؟

علی رضا: مینا منم، در رو باز کن.

- برای چی بازکنم؟

علی رضا: فقط به عنوان اینکه هنوز هم زخم هستی او مدم ببینمت؛ تا حقی به گردنم نباشه؛ حالا هم وانکنی مهم نیست، خدا حافظ.  
کاملاً ناخودآگاه در را باز کردم.

ژاکتم را تنم کردم و به حیاط خانه رفتم؛ از زیر ژاکت هم کاملاً معلوم بود و هنوز علی رضا بی خبر بود.

همین طور که به سمت می آمد، چشمانش برق زدند و پوزخندی بر لبانش جا خشک کرد.  
موهایم باز به دورم ریخته بود، با یک حرکت عقبشان زدم و در برابر علی رضا ایستادم.  
- سلام.

علی رضا: می بینم تو هم رفتی تو کار خ\*یانت!

ابرویم بالا پرید. [این چه می گفت؟]

- خب اگر این قدر مشتاق بودی، می گفتمی طلاق می دادم بانو.

این بار از بانو گفتنش چندشم شد؛ از کی این مرد این قدر پست شد؟  
- بفهم چی میگویی!

علی رضا: خوب هم می فهمم، حاصل کدوم شب خوابیدنه؟ هان؟

فریادی که زد خونم را به جوش آورد، محکم و با تمام قوا سیلی ای بر صورتش زدم.

علی رضا: یعنی این بچه ماست؟

- آره لعنتی، حالا هم برو، خیلی زود.

علی رضا: مینا بگو جنسش چیه؟

- پسر.

می خواستم بروم که دستم کشیده شد و در آغوشی فرورفتم که مدت هاست حسرتش را  
می کشیدم؛ با تمام تمایلاتم خواستم بروم که من را فشرده و اسیر کرد!  
علی رضا: ازت ممنونم که بچه امون رو نگه داشتی، مینا ممنونم.



- برای تو نکردم که تشکر می‌کنی، برای خودم بود!

از آغوشش بیرون آمدم؛ و این خیلی سخت بود.

- علی‌رضا برو.

و رفت! چشمهٔ چشمانم جوشیدند و بازهم من مهم نبودم، این بچه دلیل تشکر و ذوقش بود!

رفتم و ساعت‌ها بالش به بغل بر روی تخت نشستم و اندیشیدم؛ چقدر دلم برای آن آغوش تنگ‌شده بود و چقدر هنوز دوستش دارم. گریه می‌کنم، آره گریه می‌کنم چون سوختم! سوختم از مهم نبودنم، از اینکه این بچه‌ای که هنوز پا به این دنیا گذاشته، از منی که بیست و خرده‌ای ساله تو این دنیا مهم‌تر.

گریستم و فکر کردم و من هنوز هم عاشقانه این پسر و این پدر را دوست دارم!

پیامی به گوشی ام آمد!

علی‌رضا: سلام، فردا میام دنبالت تا برای بچمون سیسمونی بخریم.

تایپ کردم:

- زحمت نکش، براش خریدم! تو به زنت برس، به من چیکار داری؟

و جوابش عجیب من را تا عمق وجودم سوزاند!

علی‌رضا: به تو کاری ندارم، به بچه‌ام کاردارم.

گوشی را خاموش کردم، به اندازهٔ کافی اشکم درآمده!

صبح خیلی شیک و باوقار آماده شدم و رفتم شرکت؛ در حال کار بودم که تلفنم زنگ خورد!

بازهم رعنا و تکرار خاطرات برای من!

- سلام.

رعنا: سلام مینا جونم، خوبی؟

[نه بگو "بی‌وفا"]

- بدک نیستم! چی شده یادی از ما کردی؟

رعنا: می‌خوام یک خبر بدم!

- چی؟

رعنا: زیرلفظی!

- رعنا اذیت نکن، بگو دیگه!

رعنا: خب بابا، ازدواج کردم!

جیغی ناخودآگاه کشیدم.

- واقعاً!

خندید، مستانه خندید و من چقدر دلم برای این طرز خنده کردن تنگ شده!

- خب بگو کیه؟ سریع!

همه را گفت و من را برای پنجشنبه جشن عقدشان دعوت کرد!

او نمی داند که در مجلسش زنی وارد می شود که باردار است!

با اینکه کلی حرف زدیم، نه کسی تشر زد و نه صفت بی ادب گرفت!

کسی باعث کپ کردنم نشد!

اما همین سبب جمع شدن اشک در چشم هایم شد.

امروز باید لباس بخرم، هیچیک از لباس هایم سایز من و پسر نیست!

[جشن عقد خواهرمه! خواهری که حسرتش را می خوردم و رعنا تمامش کرد!

اما کی با من می آید؟ نیما؟ پدر؟ هه علی رضا؟]

گوشی ام را برمی دارم و به خواهرشوهرم، خواهرشوهری که قبلاً خواهر بود، عمه پسر زنگ

می زنم.

بعد از چند بوق:

فریبا: بله؟

[یعنی این قدر غریبه شده ام که باید خودم را معرفی کنم؟]

- منم، مینا!

مکت کرد، نمی دانم از خشم بود یا غصه.

فریبا: مینا جونم تویی؟ خوبی؟

- ممنون، برات یه زحمت دارم!

فریبا: چی عزیزم؟

- دوستم جشن عقدشه، با من میای بریم خرید؟

فریبا: آره، کی؟

- امروز عصر!

فریبا: باشه پس فعلاً! می بینمت

لباس پوشیده آماده نشسته‌ام، تا به خرید بروم.  
 ذوق دارم هم از خرید و هم از دیدار فریبا، کسی که قبل یک خواهرشوهر، یک دوست عالی بود.  
 اما می‌ترسم از عکس‌العملش برای حضور پسرم!  
 درگیر فکرهایم بودم که فریبا تک‌زنگ زد.  
 پشت در خانه نفس عمیقی کشیدم، تا کمی از استرسم بکاهم.  
 این روزها همچون پنگوئن قدم برمی‌دارم.  
 در را باز می‌کنم و سوار ماشینش می‌شوم؛ در طی مسیر خانه تا ماشین دیدم نگاهش را که رنگ  
 تعجب یافت.  
 من من کردنش خبر از ترسش برای پرسیدن را می‌رساند؛ هه حتماً او هم مثل برادرش خ\*یانت را  
 در ذهن دارد.  
 - خب چطوری؟  
 فریبا: ها؟! آهان خوبم، تو خوبی؟  
 - ببین فریبا، این قدر تلاش نکن کنجکاویت رو مهار کنی! این بچه من و علی رضاست قبل از جدا  
 شدنمون!  
 او نمی‌دانست برادرش یک خائن است و نمی‌دانم که الآن دلایل جدا شدنمان را چه می‌دانند؟  
 بعید هم نیست که مقصر دل من نامیده باشد، علی‌رضا را می‌گویم.  
 فریبا: واقعاً؟ وای یعنی من عمه شدم؟ اما خب پس چرا بر نمی‌گردی سر زندگیت؟  
 می‌دانستم و از همین می‌ترسیدم؛ نمی‌خواهم برادرش در نظرش خراب کنم.  
 - هم‌دیگر رو دوست نداریم، نمی‌ارزه بی‌عشق عمرمون رو تلف کنیم؛ بعد این بچه طلاق  
 می‌گیریم!  
 فریبا: مینا چرا این قدر خودخواهی؟ این بچه گناه داره.  
 خدایا من نمی‌خواهم بحث کنم؛ اشکم دم مشکم است، نمی‌خواهم آبرویش را ببرم.  
 پس سکوت کرده به بیرون می‌نگرم؛ او هم می‌فهمد و سکوت می‌کند.  
 لباسی زیبا می‌خریم و بعد از رساندن من فریبا می‌گوید:  
 - مینا من خبردارم علی‌رضا چه غلطی کرده!  
 و می‌رود؛ من می‌مانم و صورتی سرشار از تعجب! پس چرا من را خودخواه نامید؟  
 روز موعود رسید، یعنی جشن عقد رعنا!

خواهر روزهای سختم و همراه شادی‌هایم.

یادم می‌آید روزی که با دست‌شکسته می‌خندیدیم؛ روزی که بعد از خ\*یانت علی‌رضا باهم گریستیم؛ آری او بود و من قدرش را نمی‌دانستم.

وقتی عروس و داماد وارد شدند.

در برابر کل‌ها و جیغ‌ها من می‌گریستم.

نه برای داغ دلم، نه! بلکه برای دوستی که حال درگیر یک زندگی شد و تا این حد روبه خوشبختی است.

می‌ترسم! مثل یک خواهر می‌ترسم از آینده‌ی زندگی مشترک دوستم! من هم توقع این اتفاق را نداشتم، اما شد!

بعد رفتن داماد، به‌پیش رعنا رفتم.

چهره‌ام را آرایش نکردم چون برای فرزندم ضرر داشت، اما آن قدر صورتم ورم داشت که برای شناختم اندکی درنگ کرد و ناگهان با آن همه دبدبه‌اش جیغی کشید و ایستاد. همه نگاهش کردند.

رعنا: مینا تویی؟ وای دختر دلم برات تنگ شده بود.

که چشمش به امیدم افتاد!

- تو... تو حامله‌ای؟

خندیدم.

- نه پس، متکا گذاشتم که شاد شیم!

نخندید.

رعنا: مینا بچه‌ی علی‌رضاست؟

و باز این سؤال دردآور!

- آره.

رعنا: ولی می‌خواهی چی کارش کنی؟ چرا زودتر نگفتی؟ علی‌رضا می‌دونه؟ چند وقتته؟

- رعنا تو رو خدا نپرس؛ بچم پسره و 8 ماهم داره تموم می‌شه، ولی دیگه نپرس؛ طاقت ندارم.

نمی‌خواستم کامش را تلخ کنم، پس بغلش کردم.

- مبارکت باشه، شوهرت خیلی خوش‌تیپ، بابا خوش‌شانس.

خندید اما به زهرخند بیش‌تر شبیه بود؛ انگار او این‌بار من را درک کرد، برعکس بقیه. جشن تمام شد و من هم شادمان بودم از عقد خواهرم! خوشحال بودم و ذوق‌زده بعد از مدت‌ها!

اما بی‌خبر بودم از خوشحالی اصلی با کمی چاشنی غم که عادی است! فصل سیزدهم (تنهایی تمام شد!)

پدر و نیما را راهی کردم؛ قرار است ده‌روزه برای کار پدرم به مشهد بروند. می‌دانم ماه آخرم است، اما خب نمی‌توانم مجبورشان کنم! آن‌ها هم می‌دانستند اما خب، چیزی ندارم برای توجیه کردن!

خانه را مرتب کردم و به حمام رفتم. جلوی آینه موهایم را شانه می‌زنم، تارهایی نظرم را جلب می‌کنند! رفتن و آن‌طوری رفتنش بدجور صورتم را شکسته کرد و این تارهای سفید هم یادگار زخمش هستند.

چقدر می‌گفت موهایم را دوست دارد. حال نیست که ببیند هنوز 30 سال بیشتر ندارم، اما موهایم تارهایی از سفید را در خود جای داده است. بی‌خیال طاقت هق‌هق خالی از اشک را ندارم.

هه خیلی وقت است بی‌اشک می‌گیرم، چون مدت‌هاست چشمه اشکم خشک شده. می‌خوابم، شام نخوردم اما خب چه مهم؟! به اندازه کافی چاق شده‌ام!

به ساک کنار تخت می‌نگرم. [پسرم! کی می‌ای تا مادرت را از تنهایی نجات بدی؟] و به خواب می‌روم.

برای نماز صبح بیدار می‌شوم، درد کمر دارم اما مدت‌هاست این دردها همراهم هستند. نماز می‌خوانم، در سجده آخر درد شدت می‌گیرد.

به هر ضرب‌و‌زوری نماز را تمام می‌کنم. دوش حتماً آرامم می‌کند، اما نکرد! لباس گرم می‌پوشم، اما تأثیر ندارد.

همانند یک مار به خود می‌پیچم، اما برای داد زدن زود است. چشمه اشکم دوباره می‌جوشند و از خشکی درمی‌آیند. پسرم ممنون که می‌آی، درد را به جان می‌خرم.

می‌خواهم لباس بپوشم، که به بیمارستان بروم!  
کسی نیست که کمکم کند.  
رعنا درگیر همسرش، فریبا الآن حتماً خواب است، پدر و نیما که درراه‌اند و علی‌رضا...  
تنهایی‌ام رو به پایان است، ولی برای پایانش یک زجر باید بچشم.  
سخت است مانتو را بپوشم، چادرم را پیدا نمی‌کنم.  
[خدا! چرا برای هر کاری باید زجر بکشم؟ چرا قدم‌هایم به دیوار نیازمندند؟]  
می‌روم یک لیوان آب بخورم، اما لیوان می‌شکند، آری درد باعث شد که دستم را رها کنم.  
دیگر طاقت ندارم و داد می‌زنم.  
- خدا، ماما!  
همسایه هم نداریم به کمکم بیاید.  
به حیاط می‌روم، از کی هوا این‌قدر سرد شده؟ نکند من ضعیف شده‌ام؟  
نه طاقت ندارم!  
درد، دارد، درد زیاد است.  
پسرم آرام‌تر.  
با تمام دردها به سالن برمی‌گردم.  
سکوت خانه بر چهره‌ام سیلی می‌زند.  
تلفنم را برمی‌دارم.  
بی‌فکر شماره‌اش را گرفتم.  
او هم پدر این بچه است، من درد می‌کشم و او از خواب می‌پرد.  
هوا رو به روشنی است.  
صدای خواب‌آلودش در گوشم می‌پیچد.  
دلم تنگ‌شده برای این لحن صدا!  
علی‌رضا: بله؟  
- علی‌رضا...  
درد نفسم را قطع می‌کند.  
عمیق نفس می‌کشم و با تمام جانم می‌گویم:

- علی‌رضا بچه داره به دنیا میاد، تورو خدا بیا.  
 علی‌رضا: خب با بابات برو بیمارستان.  
 سوختم، این درد فراموش شد با درد کلامش!  
 - اگه بود می‌رفتم، علی‌رضا به خدا نمی‌تونم.  
 علی‌رضا: ای بابا، خیلی خب اومدم.  
 اشک‌ها نیایید، می‌دانم بی‌گناه می‌سوزم.  
 به حیاط می‌روم و در سرما منتظر می‌مانم.  
 کم‌کم درد را در ناحیه‌ام احساس می‌کنم و این یعنی بچه در آستانه آمدن است.  
 تا خود نامردش آمد.  
 به گمانم با دیدن صورت کبود و دردکشیده‌ام، دلش برایم سوخت که دستش را بر پهلویم گذاشت.  
 باید پشش بزنم، اما این درد و دل‌تنگی طاقتم را بریده است.  
 صورت‌م را به سینه‌اش می‌مالم و داد می‌زنم.  
 - آی، علی‌رضا کمکم کن درد داره.  
 علی‌رضا: خیلی خب آروم باش، الآن میریم بیمارستان.  
 و رفتیم.  
 در طول راه دستم را در دست داشت و شاهد پیچیده شدنم در خودم بود.  
 روی تخت بیمارستان، مرگ را احساس می‌کنم.  
 شاید این آخرین دیدارمان باشد.  
 پسرم خیلی دردناک آمدی.  
 - علی‌رضا خداحافظ.  
 چشمانش احساس داشت، اما فقط فقط احساس دلسوزی، همین!  
 فرصت نشد جواب دهد، اما خوب می‌دانم یا سکوت می‌کرد و یا با جوابش بازهم اعماق وجودم را به آتش می‌کشید.  
 چشم می‌گشایم.  
 نه کسی کنارم خوابش برده بود و نه پرستاری در حال چک کردنم بود.  
 حتی در این اتاق بعد از آن لحظات بغرنج هم تنها هستم.

از یاد ساعت‌های پیش اشک‌هایم جاری می‌شوند.  
پرستاری وارد می‌شود.

پرستار: سلام مامان خانم، خسته نباشید؛ ببین بچه خوشگلت رو، میشه بهش شیر بدی؟  
به او می‌نگرم، در آغوش این زن امیدم خوابیده؛ برای آمدن آن موجود ظریف، من این دردها را  
تحمل کردم، پس ارزش زیادی دارد.

جسم نحیفش را در آغوشم می‌گذارد.

نازی دستانش که در هوا تکان می‌خورند، من را در عین گریستن به خندیدن وامی‌دارد.  
به آغوشم می‌فشارمش.

در گوشش اذان می‌گویم.

[مسلمان کوچک دوست‌داشتنی.]

خواهشاً تو مثل پدرت ترکم نکن و آبروی مردانگی را نبر.

پرستار نکات لازم را آموزش می‌دهد.

نمی‌پرسم از پدر این طفل، چون می‌دانم نیست.

پرستار: باباش دیدش ولی تندی رفت، چرا؟

[خوبه دیدتش.]

سکوتم را می‌فهمد و می‌رود.

با لذت از سینه‌ام می‌نوشد.

برای تو هم که شده باید محکم باشم، اما برای این ده روز استراحت باید کجا برم؟ در بیمارستان  
باید بمانم؟

موبایلم را در کنار تختم دیدم.

به پدر زنگ می‌زنم، جواب نمی‌دهد اما نیما پاسخ می‌دهد.

نیما: بله؟

- سلام نیمایی، خوبی؟

نیما: سلام، خوبی؟ جغله دایی خوبه؟

- آره خوبه، تو بغل مامانش داره شیر می‌خوره.

نیما: چی؟ مگه به دنیا اومده؟

[آره در تنهایی.]



می خندم، به بدبختی و تنهاییم.  
 او گفت که نه پدر و نه خودش نمی توانند برگردند و تا ده روز دیگر می آیند.  
 در یک لحظه از هر فرش و تجارتی بدم آمد.  
 او گفت که باید در خانه علی رضا باشم، او وظیفه دارد!  
 سؤال دارم، آن ها این وظیفه را ندارند؟  
 آخ اگر مادرم بود چقدر خوب می شد.  
 و باز می گیرم.  
 پسرم شیر در گلویش می پرد، اما من بلد نیستم چه کنم!  
 صورتش کبود می شود.  
 داد می زنم:  
 - پرستار.  
 می آیند و نجاتش می دهند؛ علی رضا می آید و این صحنه را می بیند.  
 پوزخند و نگاه تحقیر آمیزش عجیب حرف هایش را می فهمانند.  
 علی رضا: بلد نیستی پشتش بزنی تا تو گلویش نپره؟  
 سرم را پایین می اندازم؛ طاقت این نگاه سرشار از نامردی هایش را ندارم.  
 - فقط هول شدم.  
 علی رضا: نمی تونی بچه داری کنی بگو پرستار بگیرم.  
 در صورتش براق می شوم.  
 - تمومش کن؛ این پسر من، خودم مواظبش؛ مطمئن باش این قدر با دردهام ارزشش رو فهمیدم  
 که نمی زارم بمیره. خودم بمیرم این نمی میره؛ تو نمی خواد الکی نگران بشی، چون من می فهمم  
 دروغه.  
 علی رضا: از کجا می دونی، هان؟ فکر کردی همه مثل تو برام بی ارزش اند؟  
 دیگر جزغاله شدم، لازم به سوزاندن نیست.  
 - چه ربطی داره به من؟ فکر کردی الان تو خیلی باارزشی؟  
 علی رضا: اگر نبودم چرا بهم زنگ زدی؟  
 قصد مظلوم نمایی ندارم، فقط می خواهم وجدان خوابش را بیدار کنم.  
 - چون کسی نبود پیشم، می خواستم تنهایی برم که نتونستم.

وجدانش بیدار نشد!

علی‌رضا: به من چه ربطی داره که تنهایی؟

- تو هم بابای این بچه‌ای.

علی‌رضا: بچه‌ای که مامانش تو باشی چه ارزش داره؟

- علی‌رضا تمومش کن، خجالت بکش عوضی.

دادم پرستار را اینجا کشاند و نگذاشت جوابم را بدهد.

او را از اتاق بیرون کرد.

به گوشی‌ام پیام داد.

- مجبوری باید ده روز به خانه‌ام بیایی، هرچند که رهام اذیت میشه.

[رهام!]

چه خفتی بر شانه‌ام نشسته.

- لازم نکرده، برای خودم پرستار می‌گیرم.

علی‌رضا: حوصله بحث ندارم، چون این بچه یک‌ذره برام ارزش داره؛ مجبورم تو رو تو خونه‌ام تحمل کنم.

نمی‌خواهم من این مرد خنجر زن را، نمی‌خواهم.

- از کی تا این حد بد شدی؟

علی‌رضا: من بد نیستم.

حوصله ندارم بحث کنم چون بازهم آتش می‌گیرم.

گوشی را خاموش می‌کنم و پوف کلافه‌ای می‌کشم.

[ده روز آینده را چه کنم؟] من را در خانه با پسرم گذاشت، تا وسایلم را جمع کنم و ساعتی دیگر دنبالم بیاید.

مگر زن زائو نباید بخوابد و حرکت نکند؟ پس چرا من دارم این قدر کار می‌کنم؟!

آماده می‌شوم و او من را به خانه‌اش می‌برد.

پسر در آغوش و ساکش در دستم و علی‌رضا بارها را می‌آورد.

در را می‌گشایم.

قبلاً این خانه، محل زندگی‌ام بود و حال فقط یک مهمانم.

چهره آزرده‌رها، من را به بغض وامی‌دارد.

او ناخواسته خانه عشقم را خراب کرد و گناهی نداشت.  
 [ببخشید که مجبور شدم خانهات را شریک شوی].  
 من را به اتاقی می برد که قبلاً اتاق خواب دونفره مان بود.  
 علی رضا: این جا مال توعه.

- ممنون.

علی رضا: لطفم بود.

و رفت. [لعنت به تو ای مرد نامرد!]

پسرم غرق در خواب است؛ لباس هایم را عوض می کنم و بر روی تخت دراز می کشم و او را در آغوش می فشارم.

باید استراحت کنم پس باید بخوابم؛ چشم می بندم و می خوابم.

با نطق امیدم بیدار می شوم، گرسنه است، با اینکه هنوز بیست و چهار ساعت نیست که مادر شده ام، اما می فهمم دردش چیست.

شیرش می دهم که در اتاق زده می شود.

- بله؟

رها وارد می شود.

رها: سلام، اومدم کاجیت رو بدم.

- من از مامانم یاد گرفتم، اما خب بهش امیدی نیست؛ ببخشید دیگه.

-ممنون، توقع نداشتم.

امید شیرش را تمام می کند؛ که دستش را برای به آغوش گرفتنش دراز می شود.

بچه را در آغوشش می گذارم.

رها: الهی تو چقدر نازی؛ چقدر شبیه علی رضاست.

ای کاش نبود، حداقل رفتارش شبیه نشود.

- متأسفانه.

رها: مینا این حرف رو نگو، علی رضا با تموم بدی هاش، خوبی هم داره.

- دوست ندارم اعصابم خورد بشه، ببخشید اومدم خونهات.

رها: نه بابا، این خونه تو هم بوده و هست؛ بالأخره تو هم زنشی.

[و ای کاش نبودم.] گریه های بی وقفه امید نه تنها خواب، بلکه آرامشم را هم گرفته.

و مادر بودن یعنی همین!

شب است و همه خواب و من نگران بیدار شدن بقیه‌ام. تابی پوشیده‌ام تا کمی راحت‌تر به امید برسم. جلوی علی‌رضا این تیپ نمی‌پوشم، چون نه لایق است و نه درست! در حال راه بردن امید بودم تا کمی آرام شود که ناگهان در اتاق گشوده شد.

علی‌رضا با رکابی‌ای و موهایی ژولیده در میان در ظاهر شد؛ اخم‌های درهمش خبر از خشمش می‌دهد.

علی‌رضا: چه خبره؟ نمی‌تونی خفه‌اش کنی، هان؟ چقدر تو بی‌عرضه‌ای.

- نه نمی‌تونم، چون اون یه نوزاده و به این راحتی آرام نمی‌گیره؛ از شب‌بیداری‌های نوزاد نمی‌دونی؟

علی‌رضا: مادر اگر مادر باشه می‌تونه.

- هستم، علی‌رضا امروز روز دومی که مادر شدم، مسلم کمی نابلد باشم.

علی‌رضا: به من ربطی نداره، ساکتش کن.

- نمی‌تونم، باید کمکم کنی.

علی‌رضا: من به تو کمکی نمی‌کنم، وظیفه‌توعه.

رها با چهره‌ای خواب‌آلود ظاهر شد.

رها: چه خبره؟

بی‌توجه به او، رو به علی‌رضا گفتم.

- چند بار بگم تو هم پدرشی؟ تو هم وظیفه‌داری.

علی‌رضا: من هم چند بار گفتم بچه‌ای که مادرش تو باشی رو نمی‌خوام؟!

- فکر کن من مادرش نیستم.

علی‌رضا: برای بار آخر میگم، اگر می‌تونی ساکتش کنی بکن، وگرنه برو بیرون؛ من فردا جلسه دارم.

رها: علی‌رضا چی میگی؟

علی‌رضا: دخالت نکن رها.

رها: چی چی و دخالت نکن؟ این‌جا من هم سهم دارم.

علی‌رضا: عزیزم برای تو و آرامشت میگم.

[ازت متنفرم!]

رها: برای آرامشم؟ خنده داره.

بهت زده و غمگین به مجادله عاشقانه‌شان می‌نگریستم؛ با چشمانی اشکی می‌اندیشم که آیا روزی علی‌رضا به من این را گفت؟! - باشه، میرم.

علی‌رضا: آفرین!

رها: مینا حرف نزن، تو هیچ‌جا نمیری.

رو به علی‌رضا:

- آخه الهی فدات بشم، چطور دلت میاد؟ به خاطر من.

[من نیاز به دل‌سوزی و ترحم ندارم.]

- میرم.

علی‌رضا: می‌مونی!

- فازت چیه؟

علی‌رضا: به تو هیچ ربطی نداره.

امید خود را خفه می‌کرد، تا اینکه به سرفه افتاد.

در آغوشم فشردمش و نجوا کردم.

- آروم باش عزیزم، آروم.

بی‌توجه به هردوی آن‌ها، امید را با تلاش‌هایم خواباندم. وقتی نگاهشان کردم، دیدم که هردوی آن‌ها، با اندوه به من می‌نگریستند. امید را بر روی تخت گذاشتم؛ وسایل مانده بر روی میز و تخت را جمع می‌کنم؛ مانتو و چادرم را می‌پوشم.

مهم نیست که شاید برایم مضر باشد، مهم نیست امنیتم هرچند کم از بین می‌رود.

هیچ‌چیز مهم نیست، جزء عزت‌نفس من و پسرم.

رها: چیکار می‌کنی؟

- دارم میرم.

رها: مینا!

- مگه این رو نمی‌خواید؟ خب دارم میرم.

علی‌رضا: مینا بمون.

- خداحافظ.

امید را در پتو می پیچم و در آغوش می گیرم.  
 با دست دیگر با هر سختی ای، بارها را بلند می کنم.  
 سوی در می رفتم که علی رضا دستم را کشید.  
 بارها بر روی زمین افتادند.

- ولم کن.

علی رضا: بگم ببخشید آروم می شی؟

- من آرومم.

رها: مینا بمون.

خیره در چشمان علی رضا می گویم:

- می دونی؟ اون قدر از حرفها و کارها آتیش گرفتم که دیگه خاکسترم هم نمونده؛ علی رضا تو علاوه بر خیانتت، ضربه های دیگه ای هم بهم زدی؛ تو نه تنها مردونه رفتار نکردی، بلکه نامردونه هم نکردی؛ تو غرور من رو با تمام رفتارها، خورد خاکشیر کردی؛ علی رضا کاملاً مستقیم بهت میگم، اگه تا چندی پیش یه جو بهت علاقه داشتم، الآن دیگه ندارم؛ من ازت متنفرم، دیگه لذت نمی برم از اینکه بابای پسرم تویی، بلکه حالم بهم می خوره؛ به حرمت روزهای خوشی که داشتیم، قسمت میدم دست از سرم بردار؛ ببین من چه این جا باشم چه نباشم، مثل یک زانو نیستم؛ پس چه بهتر که جایی نباشم که کسی من رو نمی خواد؛ این خونه برام حکم یک آینه دق رو داره، کاملاً محترمانه میگم من میرم، تو هم نیا و با پسرم هم کاری نداشته باش؛ به اندازه کافی گفتم که دوستش نداری، خودم با تموم عشق و محبتم بزرگش می کنم، جای خالی پدرش رو پر می کنم.  
 علی رضا: مینا!

- خداحافظ.

از خانه زدم بیرون، به تماس های تلفنی و پیام اهمیتی ندادم تا به خانه رسیدم.

[آره، خونه سرد بود و تاریک، اما به اون جا بودن می ارزه.]

امید را با پتویش بر روی تخت می گذارم و بخاری را روشن می کنم؛ یک قابلمه آب میارم و می گذارم روی آن.

لباس ها را عوض می کنم و روی تخت دراز می کشم.

امید را کنارم فیکس می‌کنم و بی‌توجه به اشک‌هایم می‌خوابم. ز خواب بیدار می‌شوم؛ تکان خوردن‌های امید باعث می‌شود نگاهش کنم، با آن نگاه‌های نافذ مثل پدرش به من می‌نگرد؛ بغض می‌کند و می‌گرید، در آغوش می‌کشمش و شیرش می‌دهم.

در آخر بعد از عوض کردنش و پوشاندنش با یک لباس جدید، به حمام می‌روم. سرحال و قه‌قهه‌ای بار می‌گذارم. از طریق اینترنت طرز پخت کاجی را یاد می‌گیرم و درست می‌کنم.

در خانه روی تخت می‌نشینم و پاهایم را دراز می‌کنم و امید را روی پا می‌گذارم. کاجی را می‌خورم و استارت خواندن یک رمان را می‌زنم؛ غرق در کتابم که موبایلم زنگ می‌خورد.

- بله؟

نیما: سلام آجی کوچیکه، خوبی؟ بچ‌ها خوبه؟

- سلام، هردومون خوبیم.

نیما: بهت سخت نمی‌گذره؟ باوجود هوو؟!

- نه، چون اون جا نیستم.

نیما: چرا؟

- نیما نمی‌خوام اون جا باشم؛ اون خونه و آدماش رو دوست ندارم.

نیما: مینا تو یک زائویی.

- با من که مثل یک زائو رفتار نمی‌کردند که، بعد هم خودم مواظبم؛ نیما اذیتم نکن، من حالم خوبه؛ خب بگو چه خبر؟ بابا خوبه؟

او می‌گفت و من می‌شنیدم؛ نه غصه‌ای خوردم و نه هیچی.

من به خاطر پسرم هم که شده، باید محکم باشم و می‌دانم که می‌توانم.

ناهار را می‌خورم و کارهای امید را می‌کنم. می‌خواستم خواب عصرم را بکنم که در خانه زده شد؛ از آیفون علی‌رضا را دیدم!

می‌خواستم جواب ندهم که گفتم باید راهی‌اش کنم و اگر نه دیوانه‌ام می‌کند.

آیفون را برداشتم.

- بله چیه؟

علی‌رضا: مینا در رو وا کن.

- چرا مزاحم می‌شی؟ من گفتم نمی‌خوام ببینمت.

علی‌رضا: یک کاری نکن حضانت بچه رو ازت بگیرم.  
- هفت سال دیگه که حضانتش مال تو شد، بیا بگیرش و الآن هم برو.  
علی‌رضا: مینا، ببخشید، بیا بریم خونه؛ هم برای تو و هم برای بچه‌ام خطر داره؛ بیا رها قهر کرده گفته تا تو نیای نمیاد.  
- عه؟ پس بگو، چه هووی خوبی دارم من؛ اشکال نداره، یه شب تنها زندگی کن؛ ولی من نمی‌آم به اون جهنم خونه.  
علی‌رضا: مینا اذیت نکن.  
- علی‌رضا برو، سریع.  
آیفون را گذاشتم.  
جیغ لاستیکش تا این جا هم می‌آمد؛ و باید گفت چه بهتر!  
فصل چهاردهم (هجوم غمی جدید)  
فکرم درگیر خواب پریشانی بود که دیشب دیدم.  
موبایلم زنگ خورد.  
شماره‌اش ناشناس بود.  
عادت نداشتم به چنین شماره‌هایی جواب بدهم، اما برای فرار از آن خواب، گزینه خوبی بود.  
- بله؟  
مرد: سلام، ببخشید شما فردی به نام جمشید آرمان می‌شناسید؟  
[پدرم!]  
- بله، چطور مگه؟  
مرد: شما چه نسبتی باهاشون دارید؟  
- پدرم هستند؛ آقا دارید نگرانم می‌کنید، چی شده؟ اصلاً شما کی هستید؟  
مرد: خانم آروم باشید، من پرستار بیمارستانیم تو سبزووار.  
[چرا سبزووار؟]  
- ایشون با ماشینی تصادف کردند، باید بیاید سبزووار.  
- آقا ایشون همراهش برادرم رو داشتند، اون کجاست؟  
مرد: کسی همراهشون نبود، شماره پلاک ماشینشون... اینه؟  
- بله، ولی برادرم؟



مرد: ببینید من اولین شماره مخاطبین موبایلش رو برداشتم زنگ زدم؛ حتماً ایشان همراهشون نبوده، شما یک تماس باهاشون بگیرید و سریعاً خودتون رو به سبزوار برسونید.

- حال بابام چطوره؟

مرد: در حال حاضر بی‌هوش‌اند.

- باشه، ممنون؛ لطفاً آدرس بیمارستان رو هم بفرستید.

[خدایا این دیگر چه مصیبتی بود؟]

هرچه به نیما زنگ می‌زنم، جواب نمی‌دهد؛ باید به سبزوار بروم. ساکم را برای یک هفته بستم و بلیطی گرفتم.

امید به بغل، شبانه به فرودگاه رفتم و سوار بر هواپیما سوی سبزوار پرواز کردم.

در ماشین فرودگاه نشسته بودم و آن به سمت یک هتل حرکت می‌کرد.

امید غرق در خواب بود و من در دل قربان صدقه‌اش می‌رفتم که می‌دانست در چنین لحظاتی، فقط باید آرام باشد.

موبایلم را روشن کردم تا به نیما زنگ بزنم.

چند میس‌کال از نیما و علی‌رضا داشتم.

خوشحال از میس‌کال نیما و مضطرب برای میس‌کال علی‌رضا!

به نیما زنگ می‌زنم.

نیما: الو مینا سلام کجایی تو دختر؟ چی شده زنگ زدی؟

[خدایا شکر که برادرم سالم است.]

بغض کردم.

- نیما تو کجایی؟ چرا هر چی زنگ می‌زدم جواب نمی‌دادی؟ از بابا خبرداری؟

نیما: آره، رفته سبزوار کارهایش رو بکنه و فردا بیاد اینجا.

[پس نمی‌داند.]

- نیما عصر به موبایلم زنگ زدن گفتن بابا تصادف کرده، من اومدم سبزوار...

داد زد:

-چی؟ بابا تصادف کرده؟ تو اومدی سبزوار؟

- آره، حالا آروم باش؛ من میرم هتل، توهم صبح بیا سبزوار.

نیما: باشه، ولی مینا مواظب خودت باش؛ الآن هم نرو بیمارستان، برو استراحت کن؛ من 6 صبح حرکت می‌کنم، فکر کنم تا 10 اینا برسم.

- ولی سخته.

نیما: خواهش می‌کنم نگرانیم رو بیشتر نکن.

- باشه، می‌بینمت؛ خداحافظ.

مردد در تماس گرفتن با علی‌رضا بودم که صفحه‌ی موبایلم با نامش روشن شد.

جواب دادم:

- بله؟

لحنم آن‌قدر خشک بود که خود جا خوردم!

علی‌رضا: سلام، خوبی؟

- به فرض که باشم، امرتون؟

علی‌رضا: نگرانیت شدم؛ نیما زنگ زد گفت تو زنگ زدی، ولی هر چی بهت زنگ می‌زنه تو جواب

نمیدی، اومدم خونتون دیدم نیستی، کلی دل‌شوره به دلم افتاد؛ گفتم شاید برای بچه‌ام اتفاقی

افتاده، ترسیدم از دستش بدم.

[لعنت به تو مرد که نگرانیت هم دردآور است.]

- بچه‌ام خوبه، خداحافظ.

شنیدم که می‌گفت الو، ولی من قطع کردم تا این بغض کاشته شده نشکند.

در هتل وسایلم را مرتب کردم و دراز کشیدم؛ نگران پدر بودم، می‌ترسیدم اتفاق بدی درراه باشد؛

من طاقت از دست دادن این یکی را دیگر ندارم.

از فکر همین، گریه‌ام گرفت و هق‌هقم را در بالشم خفه کردم تا امیدم بیدار نشود

صداهای محوی که فقط می‌گفت "رفت، رفت" آن‌قدر صداها بلند بود که برای نشنیدنش دست

بر روی گوشم می‌گذارم و جیغ می‌زنم "نه" تا صدا را نشوم.

صداهای بیشتر و بیشتر می‌شدند، که ناگهان از خواب پریدم؛ امید می‌گریست و من وحشت‌زده

به او می‌نگریستم.

در آغوشم کشیدمش تا آرام شود، درحالی‌که خودم ناآرام‌تر از همه بودم.

امید را شیر دادم که چشمم به ساعت افتاد.

9:00 صبح بود و من نور خورشید را در زمین اتاق احساس نکردم.

به حمام رفتم و دوشی گرفتم؛ به پذیرش زنگ زدم و گفتم صبحانه را اینجا بیاورند، باوجود امید کار سخت بود.

به نیما زنگ زدم که بدانم کجاست، و او گفت که تا یک ساعت دیگر می‌رسد. در حال خوردن صبحانه بودم که علی‌رضا پیام داد:

- سلام، بچه‌ام خوبه؟

جوابش را ندادم، چون لایق نبود.

بعد از نیم ساعت وسایل امید را در ساکش چیدم تا به بیمارستان بروم. همه چیز آماده بود، اما من توان رفتن نداشتم.

نه اینکه حالم بد باشد، نه؛ می‌ترسیدم! می‌ترسیدم از اینکه آن رفت در خواب به پدر مربوط باشد.

چادر را بر سر می‌کنم، اما همان‌جا جلوی میز آرایش می‌نشینم و سر بر رویش می‌گذارم و گریه‌ای بس دردناک سر می‌دهم؛ من می‌ترسم.

به نیما زنگ می‌زنم، می‌گویم که خودش بیاید دنبالم. بعد از تقریباً 40 دقیقه او آمد.

نیما: سلام؛ خوبی؟

بغض می‌کنم.

- سلام، نه نیما می‌ترسم.

و باز می‌گیریم؛ سرم را در آغوش می‌کشد و کمرم را نوازش می‌دهد.

[خدایا طاقتش نیست.]

نیما: مینا آروم باش، می‌خواهی من برم بیمارستان برات خبر بیارم تو اینجا باشی؟

محکم و صاف می‌ایستم، با چشمانی ترسیده به او می‌نگرم و می‌گویم:

- نه، اصلاً؛ میام.

با تمام لرزش پایم برمی‌خیزم، امید را در آغوش می‌گیرم و ساکش را به نیما می‌دهم.

در ماشین تاکسی می‌نشینم و سر به شیشه تکیه می‌دهم.

[یعنی چه شده؟ آیا پدرم مشکل حادی برایش پیش آمده؟]

نیما دستم را می‌گیرد و لبخندی کم‌جان تحویلش می‌دهم.

این برادر تکیه‌گاه خوبی است.

باید به فکر دامادی اش باشمدر بیمارستان، مستقیم به پذیرش رفتیم.  
تعدادی آدم دورش جمع بودند.

با چه بدبختی نیما نام پدر را گفت و پرستار جواب داد:  
- تسلیت میگم، ایشون فوت کردند.

صدا چرخید و چرخید و پتکی شد که بر سرم فروآمد.

[بابا...]

اگر خودم را نگه نمی داشتتم، حتماً امید می افتاد.

اشک هایم روانه شدند و حالم داغون داغون شد.

به نیما نگاه کردم، او هم در شوک بود.

پرستار: آقا، آقا کار شما چیه؟

نیما به خودش نیامده بود و من باید مطمئن می شدم؛ گفتم:

- آقای جمشید آرمان، این جاست؟

پرستار: بله، اتاق 420.

- مگه نگفتید فوت کرده؟

پرستار: نه خانم من با شما نبودم، با این خانواده بودم.

و به خانواده ای که اشاره کرده بود، نگاه کردم.

تازه ضجه هایشان را دیدم و شنیدم.

نمی دانستم خوشحال باشم یا ناراحت؟

نیما به خود آمده بود و زیر ل\*\*ب خدا را شکر می کرد.

به سمت اتاق رفتیم.

پدر بر تخت خوابیده بود و پرستاری در حال چک کردنش بود.

نیما: آقا، حالش خوبه؟

پرستار: شما؟

نیما: پسر و دخترش هستیم.

پرستار: بله، سلام؛ خوب اند فقط الآن داروی بیهوشی بهش زدیم، درد زیادی داره.

نیما: مگه چه اتفاقی افتاده؟

پرستار: هیچی، فقط سرش و دستش شکسته؛ اما خب دردش زیاده.

- مطمئنید دلیل دردش اینه؟

پرستار: بله خانم.

و رفت.

به‌سوی پدر رفتم و ب.و.سه ای بر پیشانی‌اش نشاندم.

این پدر را خیلی دوست داشتم.

نیما: مینا این قدر نگران بابا بودم حواسم نبود این جغله رو ببینم؛ بدش ببینم جغله دایی رو.

لبخندی زدم و امید را به آغوش نیما سپردم.

[نه انگار واقعاً وقت دامادی اوست.] پدر کمتر از دستش کار می‌کشید و من هم خانه داری‌ام را

می‌کردم.

دیگر برایم مهم نبود که علی‌رضا نیست و هنوز اثری از عشق در اندرونم است.

می‌خواهم امروز در مورد ازدواج نیما بر سر سفره بگویم.

غذا را کشیدم و پدر و نیما را صدا زدم؛ همه غرق در خوردن بودند که گفتم:

- نیما می‌خوام برات زن بگیرم!

خندید.

نیما: خب بگیر.

- کسی رو زیر نظر داری؟

غذا بر گلویش پرید و به سرفه افتاد؛ پس زنی دل این برادر را برده است.

آبی در لیوان ریختم و دستش دادم. آب را خورد و تا کمر بر روی بشقاب خم شد.

[چه باحیاست!]

تصمیم گرفتم چیزی نگویم تا بعد از غذا بدون حضور پدر، با او صحبت کنم. سفره را جمع کردم

و پدر به اتاق جهت خواب رفت؛ امید را شیر دادم و عوضش کردم و گذاشتم به حال خودش

باشد. به اتاق نیما رفتم و در را زدم.

نیما: بله؟

- منم، پیام تو؟

نیما: من کیه؟ نمی‌شناسم!

پس شرایطش جور است.

وارد اتاق شدم و روی تختش نشستم.

صندلی اش را چرخاند.

- خب، بگو!

نیما: چی رو بگم؟

- ببین نخواه من رو دور بزنی، بگو دختره کیه؟

نیما: تو چقدر باهوش شدی تازگی‌ها!

- بگو.

نیما: خب بابا؛ بین این خانم فوق‌العاده محترم، دختر یکی از همکارهای باباست، تو همین رفت‌وآمدها باهاش آشنا شدم؛ نمی‌دونم هم که اون به من چه حسی داره، باهاش حرف خاصی هم نزدم، اما خیلی دوسش دارم.

- حیا کن، حالا من یه چیز گفتم، تو چرا این قدر پررو حرف می‌زنی؟

نیما: خب چیکارکنم؟ حقیقته.

سرش را پایین انداخت، الهی چقدر ناز است این مرد.

[یادش بخیر دو سه سال پیش من هم تو این حال و احوال بودم.]

- چند سالش؟ چه جوریه؟

نیما: ...

او می‌گفت و من فهمیدم زن خوبی است برای برادرم؛ مطمئنم اگر مادر هم بود او را می‌پذیرفت، پس باید دنبالش باشم.

الهی برادرم خوشبخت شود و هرگز شکست را تجربه نکند.

جلسه سوم خواستگاری بود.

خانواده عروس و داماد هم‌دیگر را پسندیده بودند، اما می‌فهمیدم نگاه‌های معنی‌دار مادر و

عروس را، چرا که من همیشه بچه‌ای در آغوش داشتم اما از پدر خبری نبود.

پدر هرگز از مسائل خانوادگی‌اش به کسی چیزی نمی‌گفت، طبیعی بود که کنجکاو بشوند.

برای آینده برادرم هم که شده، باید جواب نگاه‌ها را بدهم.

می‌فهمیدم نیما نگران بود و پدر هم احساس کرده بود، تمام این حس‌ها را و دلیلش.

اهمی کردم و رو به مادر عروس گفتم:

- من سه سال پیش ازدواج کردم...

نیما: مینا!

- بذار بگم، در حال حاضر تو مهم‌تر از غرور منی.  
 او خوب می‌دانست، آزاردهنده است برایم.

- زندگی خوبی داشتیم، اما بعد از گذشت چهل مادرم اخلاق همسرم عوض شد؛ بهش اهمیت ندادم تا اینکه نه ماه پیش فهمیدم دلیل تمام این عوض شدن‌ها خ\*یانت بود.

سر مادر محکم بالا آمد و نگاه متعجب عروس عجیب مرا می‌آزرد.

- طلاق نگرفتم، چون باردار بودم و حالا که بچه اومده...  
 [من مرد طلاق نبودم.]

سکوت‌م معنا داشت.

همه فهمیدند و بحث را عوض کردند.

قطره اشک از گوشه چشمم پایین آمد.

عذرخواهی کردم و از در خانه زدم بیرون و در حیاط به ماه نگریستم.

[ماه تو تنهایی، مثل خودم.]

10 ماه است که با خودم کلنجار می‌روم دوستش نداشته باشم، اما...  
 لعنت به هر حسی که واقعی است!

امید یک‌ماهه هم نمی‌تواند خیال پدرش را از ذهنم بزدايد و چقدر این روزها امید برای علی‌رضا مهم شده بود.

از آینده می‌ترسم، می‌ترسم روزی امید من را رها کند و به سراغ پدرش برود و من مجبور باشم برای نگه‌داشتنش حقیقت را به او می‌گویم.

مریم به کنارم آمد. سیل اشک‌هایم قرار پایان ندارند.

مریم: شاید خیلی زود، اما اگر واقعاً عروستون شدم من رو یک دوست بدون، من بلام یک هم‌درد باشم.

رعنا هم همین را می‌گفت، اما مدت‌هاست تماسی نداشتیم.

- ممنون عزیزم، تو که دیگه عروس خودمونی.  
 لبخند زد.

آرزویم خوشبختی این زوج است...

نیما عاشق بود و نگاه‌های مریم هم همین معنی را می‌دهد.

فکرم مشغول بود میان طلاق. [آره یا نه؟!]  
 نمی‌دانم اگر طلاق را بگیرم خوب است یا بد؟  
 پدر خانه نبود و نیما هم پی نامزد بازیش بود، آخر در حال حاضر آن‌ها به عقد هم درآمده‌اند و  
 دنبال تالار و امثال این‌ها هستند.  
 صدای زنگ خانه آمد. دلم خواست به حیاط بروم و از آن‌جا در را باز کنم.  
 نمی‌دانم چرا نگاه نکردم که بدانم چه کسی پشت در است؟!  
 چادر بر سر در را باز کردم؛ علی‌رضا وارد خانه شد، آن‌هم خیلی تهاجمی!  
 - اینجا چیکار می‌کنی؟  
 علی‌رضا: حق ندارم پیام زخم رو ببینم؟  
 دلم قلقلک شد، اما او مدت‌هاست حقی بر من ندارد.  
 - آره، حق نداری؛ برو بیرون علی‌رضا.  
 انگار نوشیدنی بود که این‌گونه رفتار می‌کرد، اما می‌دانم اهلش نیست.  
 در را محکم بست و من را میان دیوار و خودش محب.و.س کرد.  
 نفسش به صورتم می‌خورد و نگاهش عطش داشت!  
 - برو عقب.  
 علی‌رضا: داشتم فکر می‌کردم من الآن دو تا زن دارم! چرا از هر دوتاشون لذت نبرم؟  
 [عوضی.]  
 - علی‌رضا چرت نگو، برو.  
 بو\*س\*ه‌ای نشاند.  
 به خدا که چندشم شد.  
 علی‌رضا: تو حق منی، باید...  
 - خفه شو کثافت، برو اونور حاله رو بهمم زدی؛ آه. تو وقتی نامردی کردی من رو از دست دادی و  
 دیگه حقی نداری.  
 با دستانم هلش دادم، اما او خیلی سنگین بود و دستانم توان تکان دادنش را ندارد.  
 دوباره ب.و.سم کرد و من اشک در چشمانم جمع شد.  
 - اذیتم نکن، برو؛ اگه بابام سر برسه چی؟ فکر می‌کنه من می‌خواستم.



علی‌رضا: می‌دونم که نمی‌آد.

دستم را کشید تا به داخل ببرد؛ چادرم بر زمین افتاد.

- دستم رو ول کن، داری کجا میری هان؟ می‌خوای چه غلطی کنی؟

جوابی نمی‌داد و من را به سمت اتاقم می‌برد. [خدایا نه.]

در سالن چشمش به امید افتاد، رهایم کرد و به سراغ او رفت.

نفسی آسوده کشیدم و نگاهش کردم.

علی‌رضا: به‌به، سلام مرد کوچک، خوبی بابا؟

چه زیبا بود کلامش، اما حیف که او خیلی پست است.

- علی‌رضا بیا برو.

تازه متوجه‌ام شد، انگار یادش آمد که قصدش چه بوده.

به سمتم آمد؛ من از او می‌ترسیدم، چون می‌دانستم هر کاری از او برمی‌آید.

قدمی عقب می‌رفتم و قدمی جلو می‌آمد. اشک‌هایم سرازیر شدند.

- لعنتی چی کارم داری؟ برو.

قدم تند کرد و من به دیوار خوردم؛ نزدیک شد و من خود را سر دادم و بر زمین نشستم، در خود

مچاله شدم و بلند گریستم.

- علی‌رضا ولم کن نامرد؛ بس نیست ضربه‌ای که بهم زدی؟ من ازت می‌ترسم لعنتی، نیا سمتم؛

اگر غلطت برام بچه بذاره چی؟ نمیگن بچه کیه؟ بابا برو پیش زنت، من رو ول کن؛ من به‌اندازه

کافی درد دارم؛ هنوز زخم خیانتت خوب نشده، دیگه بهم زخم نزن؛ توروخدا برو، من نمی‌خوام

بیایی سمتم، ولم کن؛ برو سریع، می‌ترسم.

علی‌رضا: مینا...

- چیه؟ هان؟ باور نمی‌کنی من این شدم؟ این آدم افسرده‌ترسو؟ علی‌رضا خسته‌ام، خیلی

خسته، نمی‌خوام دوباره به یادم بیایی. بذار حسرت بره از دلم، بذار من هم مثل تو خوشبخت

شم؛ بذار فراموش کنم تمام خاطراتمون رو، بذار آروم شم توروخدا؛ فکر کردی برام راحت دوست

نداشته باشم؟ فراموشت کنم؟ فکر کردی الآن خیلی آرومم؟ فکر کردی شب‌ها بی‌تابت نمی‌شم؟

ولی تحمل می‌کنم تا تموم شه؛ برو.

سرم را بر زانو می گذارم و می گریم؛ علی رضا سرم را در آغوش می گیرد. نباید وامی دادم، اما در حال حاضر نیازش دارم. پیرهنش را در مشت گرفتم و هق هق کردم.

کمرم را نوازش می کرد و عجیب خاطراتش را برایم زنده می کرد.

علی رضا: فکر می کردم راضی شدی از رفتنم؛ اما من هنوز طعم شیرین زندگی با تو رو زیر زبونم دارم؛ رها بدجور بدقلقی می کنه، با اینکه خیلی دوسش دارم، اما نیاز داشتم پیام پیشت تا تو آرومم کنی؛ مینا من خیلی شرمندتم، بدجور بهت ضربه زد تمام خوبی ها و صبوری هات رو با خ\*یانت جواب دادم؛ من رو ببخش خانمم.

نفسی عمیق کشیدم، دلم برای "خانم" گفتنش تنگ شده؛ ریهام را از عطرش پر کردم و صورتم را به پیرهنش مالیدم. محکم من را به خود می فشرد و در آغوشش غرق می کرد.

سخت بود که بگویم.

علی رضا: چرا؟

- دوستت دارم.

خندید.

علی رضا: به خاطر این.

چشمانم اشکی شد.

- ولی تو خیلی نامردی.

علی رضا: می دونم.

او هم چشمانش اشکی شد.

علی رضا: در نزدیکیش هستیم، خوشی رو خراب نکن.

جلویش را گرفتم.

- طلاقم بده.

علی رضا: چی؟

- نمی خوام اسمت روم باشه، طلاقم بده.

در کمال ناباوری اشکش بر روی گونه ام چکید.

دست بردم اشکش را پاک کردم.

- چرا گریه؟! تو که باید خوشحال باشی.

من هم گریستم.

علی‌رضا: پشیمونم.

- سودی نداره.

علی‌رضا: نمی‌خوام از دستت بدم.

- از دست دادی.

لپش را بر لپم کشید و ته‌ریشش به صورت‌م کشیده می‌شد.

غرق در لذت بودم، اما باید تمام شود؛ چراکه اگر نشود به خودم خ\*یانت کرده‌ام.

- طلاقم بده و یکم حس بد من رو بچش.

علی‌رضا: مینا!

- اگر پشیمونی طلاقم بده، اگر طلاقم بدی من هم راحت‌تر می‌تونم فراموشت کنم.

علی‌رضا: اما من این رو نمی‌خوام.

- یه بار باب میل‌ت نباشه! اگر این کار رو نکنی، مجبورم شکایت کنم؛ به‌راحتی می‌تونم طلاق

بگیرم، اما آبروی تو میره.

علی‌رضا: مینا!

- خواهش می‌کنم.

تنم را در آغوشش کشید، آن‌قدر محکم فشرد که دردم گرفت.

اما می‌دانستم این کارش یعنی دل‌کندن.

حسش که تمام شد، رهایم کرد و بلند شد؛ لباس‌هایش را پوشید.

علی‌رضا: باشه، طلاقت میدم.

- ممنون، خداحافظ.

علی‌رضا: من رو ببخش.

به سراغ امید رفت و پیشانی‌اش را ب.و.سید و رفت.

به خود در آینه می‌نگرم، چه کرد با من! موهای ژولیده و لبان متورم و تیپ‌ی نامرتب.

تا قبل آمدن پدر، باید همه چیز را درست کنم.

خود را مرتب کردم و چادر را از حیاط برداشتم.

سخت بود، اما حس خوبی دارم؛ بالأخره از اسارت رها شدم.

فصل پانزدهم (فراموش خواهد شد).

باید فراموش می‌کردم، مردی را که تا قبل از خیانتش اسطوره می‌دانستم.  
باید پدر بچه‌ام را فراموش می‌کردم تا شاید آرامش به زندگی‌ام بازگردد.  
پدر از در خانه وارد می‌شود.

- سلام باباجون، خوبین؟

پدر: سلام عزیزم، خوبی؟ مینا بابا تا من لباس‌هام رو عوض می‌کنم، دو تا فنجان چای خوش‌رنگ  
بیار.

- چشم.

متعجب بودم! چون تا آماده شدن پدر وقتی نبود و تا آن موقع چای دم نمی‌شد، به همین دلیل  
دو تا چای کیسه‌ای برداشتم و در فنجان گذاشتم و آب‌جوش را ریختم.  
فنجان‌ها را در سینی گذاشتم و با سینی به اتاق پدر رفتم.  
در زدم و وارد شدم.

پدر چای را می‌نوشید و من غرق در استرس بودم؛ دلم گواه بد می‌داد.  
پدر: خب مینا دخترم.

[یا علی!]

- وقتشه که دیگه از این حال‌وهوا در بیایی؛ خداروشکر نیما و زنش باهم خوشن، ان‌شاءالله به  
خونه بخت هم میرن؛ ولی مینا تو هم باید سروسامون بگیری.  
- من زندگی خوبی دارم.

پدر: من هم نمیگم زندگی خوبی نداری، ولی وقتشه سایه یک مرد بیاد بالا سرت.  
[نه!]

- بابا شما که هستید.

پدر: مینا من به‌عنوان یه پدر بالاسرتم، تو نیاز به یک شوهر داری.  
- ولی من نمی‌خوام.

پدر: حالا که علی‌رضا طلاق داده، تو نمی‌خواهی ازدواج کنی؟

- بابا حالا که من از دست یه مرد راحت شدم، می‌خواهم اسیر یه مرد دیگه بشم؟  
پدر: مینا!

- بابا می‌دونید چیه؟ من دیگه به هیچ مردی به جزء شما و نیما اعتماد ندارم.  
پدر: پس به حرفم گوش کن و بذار این پسر بیاد خواستگاری.

- احترامتون واجب، ولی نه؛ اگر زیادی حضورم آزاردهنده است میرم.  
 پدر: مینا بس کن، این حرفها چیه که میگی؟ من جزء صلاح تو هیچ چیز دیگه ای رو نمی خوام.  
 - بابا تورو خدا اذیتم نکنید؛ من نمی خوام ازدواج کنم، حداقل الآن نه.  
 پدر: بذار فقط یک بار بیاد.  
 - این مرد کیه که این قدر دوسش دارید؟  
 لبخند زد.  
 پدر: یه کی که تو رو خوشبخت می کنه.  
 بحث با پدر فایده نداشت.  
 فنجانها را در سینی گذاشتم؛ عذری خواستم و از اتاق زدم بیرون.  
 هنوز برایم خیلی سخت است که به جای علی رضا کسی را بیاورم.  
 از کجا معلوم او هم نامردی نکند؟  
 نمی خواهم فعلاً با آدمی زندگی ام را شریک شوم.  
 گریه ام می گیرد و تنها امید است که آرامم می کند. مثل تمام روزهای پیش غذا، را بار می گذارم و به  
 اتاق می روم.  
 امید 6 ماهه، عجیب ناز و تپل شده و من را غرق در لذت می کند.  
 - سلام مامان فدات شه.  
 من را می بیند و دستهایش را بالا می برد تا در آغوش گیرمش.  
 همین کار را کردم و او را از شیرۀ وجودم سیراب کردم.  
 چند قطعه اسباب بازی جلویش می گذارم تا بازی کند و او آن قدر شکموست که به جای بازی آنها  
 را در دهان می گذارد.  
 به سالن می روم و سری به غذا می زنم، که نیما با پلاستیکهای پر از میوه و یک جعبه شیرینی  
 وارد خانه می شود.  
 - سلام، چه خبره؟  
 نیما: سلام، خبری نیست.  
 - پس اینها برای چیه؟ برای سه تا و البته با مریم چهارتا ساکن، کمی زیاد نیست؟  
 نیما: نخیر زیاد نیست، خب مینا اینها با خودت.  
 و به اتاقش رفت.

بر سفره همه نشسته بودیم و غذای خوشمزه من را میل می کردیم که پدر عجیب کوفتم کرد.  
پدر: مینا بابا، برای امشب ساعت هشت آماده باش.

- برای چی؟

پدر: چون می خواد برات خواستگار بیاد.

غذا به گلویم پرید؛ نیما با لیوان آبی از خفگی نجاتم داد.

- اوه بابا، عمراً.

پدر: چرا نه؟

- نمی خوام ازدواج کنم.

پدر: دخترم فقط یک بار ببیننش، عاشقش میشی.

- من یک بار عشق رو تجربه کردم و دیگه هم نمی خوام تجربه کنم.

پدر: مینا مثل بچه ها رفتار نکن.

- معذرت می خوام.

و به سمت اتاقم رفتم.

صدای پدر را می شنیدم که می گفت:

- برای شب آماده باش.

و من هرگز این را نمی خواستم.

اما بهایش تنها این بود که یک بار با او هم کلام می شوم و بعد "نه" قاطع را می گویم.

ساعت هشت بود. خانه مرتب، میوه ها آماده و جای در حال دم کشیدن!

قبلاً این کار را مادر می کرد ولی حالا، بگذریم!

همان لباس آبی و چادر آبی را پوشیدم که برای خواستگاری علی رضا پوشیده بودم؛ آن موقع من

یک دختر بودم با ابروهایی پر و در استرس دیدار مرد سوار بر اسب سفیدم، اما حالا من یک

مادر با ابروهایی برداشته و یک زن مطلقه ام که از دیدار این خواستگار هراس دارد و لحظه

می شمارد تا "نه" را بگوید و همه چیز تمام شود.

خب همیشه میان حال و گذشته تفاوت هایی است.

زنگ خانه زده می شود.

امید را می ب.و.سم و بر روی تختش می گذارم او بازهم در بهترین وقت خوابیده است؛ به سرعت

به آشپزخانه می روم.

جای‌ها را می‌ریزم و قلبم فشرده می‌شود برای نبود مادر! و البته نبود مرد سابق زندگی‌ام. جای‌ها را تعارف می‌کنم؛ همه آن‌ها همانند آدم‌های عادی هستند و داماد کاملاً عادی است! تیپ‌های کامل و موهایی مرتب و چهره‌های کاملاً عادی، هیچ‌چیز خاصی ندارد و به نظرم اگر دلم می‌خواست او مرد مناسبی برایم می‌شد. به‌فرمان پدر به اتاق رفتیم و من می‌خواهم "نه" را بگویم. من بر روی تخت و امید تازه بیدار شده را در آغوش داشتم و او بر روی صندلی می‌تحریر نشسته بود.

مرد: خب مینا خانم، اگر اجازه بدید من شروع کنم.

- شرمنده، ولی بذارید من شروع کنم!

مرد: بفرمایید.

- ببینید آقای...!

مرد: محمد هستم.

- بله، ببینید محمد آقا همون‌طور که خودتون می‌بینید من یک زن مطلقه هستم؛ یک بچه 6 ماهه دارم و پنج ماهی میشه که از شوهر خائتم طلاق گرفتم. مادر ندارم و بدجور از ازدواج بدم اومده، هنوز با خودم کنار نیومدم و میلی به هیچ ارتباطی با جنس مذکر ندارم. من هیچی از شما نمی‌دونم و با اصرار پدرم جلوتون نشستم، دیدید که من حتی اسم شما رو هم نمی‌دونستم. قبل اینکه هر حرفی بزنید، بگم که جواب من "نه" است.

محمد: خب مینا خانم تمام حرف‌هایی که زدید رو می‌دونستم، من تابه‌حال ازدواج نکردم ولی از پس زندگی خودم بر اومدم؛ با مطلقه بودن و بچه داشتنتون مشکل ندارم، مطمئناً همه در چنین شرایطی از ازدواج بدشون میاد و من به شما حق میدم. من آدم صبوری هستم و صبر می‌کنم تا شما کمی حالتون بهتر بشه و با همه چی کنار بیاید و اما در جواب "نه"تون من نمی‌پذیرم و ان‌شاءالله هفته دیگه دوباره میایم و شما تا اون موقع فکر کنید، بعد جوابتون هر چی که باشه بپذیرم؛ و چون شما گفتید هیچی از من نمی‌دونید و شاید از اینکه از پدرتون بپرسید خجالت بکشید یه توضیح کوچکی بدم.

من اسمم محمد صبوری و مثل فامیلیم صبورم؛ مدیر یک شرکت کوچکم اما خب دستم به دهنم میرسه. تابه‌حال ازدواجی نکردم، چون کسی رو نپسندیدم؛ اما شما از نظرم متفاوت میاید؛ من شاید بتونم بعد اون شکست یک تکیه‌گاه خوب براتون بشم و شاید پدر خوبی برای پسرتون

باشم. خب دیگه چیزی نیست و اگر هم باشه هفته دیگه گفته خواهد شد. شما اگر به نتیجه تون رسیدید به پدرتون بگید که به من بگن، من به نظر شما احترام می‌گذارم. بلند شد و رفت و من در دل او را برای این متانت و خوبی‌اش تحسین کردم. کاش جای علی‌رضا او به خواستگاری ام آمده بود. ولی من هنوز میلی به ازدواج با هیچ‌کس را ندارم حتی محمد.

در حال آب کشیدن ظرف‌های مهمان‌ها بودم که پدر آرام و مسکوت بر پشت میز ناهارخوری می‌نشیند. عجیب بود که تا الآن که دو ساعت از رفتن آن‌ها می‌گذرد پدر چیزی نگفته و همچنان سکوت کرده. ظرف‌ها را که کامل شستم، دست‌هایم را آب می‌کشم و شیر آب را می‌بندم. دستم را با حوله خشک می‌کنم. از کابینت فنجان‌های برمی‌دارم و از چای در حال جوش داخل قوری چای ل\*\*ب سوزی می‌ریزم. روی میز جلوی پدر می‌گذارم و او همچنان در سکوت است. سینی‌های برمی‌دارم و سیب‌زمینی‌ها را رویش می‌گذارم، چاقویی برمی‌دارم و درست روبه‌روی پدر می‌نشینم و مشغول پوست‌کندن می‌شوم.

- بابا؟

حواس‌پرتانه جوابم را می‌دهد:

پدر: هان؟ بله؟

- خوبید؟ کارم دارید؟

لبخند می‌زند و بی‌مقدمه به اصل حرف می‌رود:

- نظرت چی بود؟

صادقانه گفتم:

- پسر خوبی بود، متین و ایده‌آل؛ اما من باهش ازدواج نمی‌کنم.

پدر: چرا؟



- بابا انگار باورتون نشده! من یه زن مطلقه با یه بچم! برای چی باید با مردی ازدواج کنم که هیچ ازدواجی نکرده؟ برای چی کاری کنم که پشتش کلی حرف باشه؟ برای چی از خیلی از لذت‌هاش جلوگیری کنم؟ من اگر ازدواج کنم، تو اوایل زندگی‌مون با یه بچه سر می‌کنیم. من این‌رو نمی‌خوام. پدر: بهونه نیار، اون خودش هم می‌خواد.

- خب بخواد! اون نمی‌دونه داره چیکار می‌کنه؛ با اینکه ازم بزرگ‌تره، اما هنوز خیلی بی‌تجربه است و نمی‌دونه داره چیکار می‌کنه.

پدر: مینا اون تو رو دوست داره.

- خب داشته باشه، خیلی‌ها رو هم من دوست داشتم اما ولم کردن. فهمید چه کسی رو می‌گویم و سکوت کرد.

می‌دانم بی‌انصافی است که با این منطق بخوام دلی را بشکنم، اما من هنوز رنجیده‌ام. سیب‌زمینی‌ها را می‌شویم و همان‌جا ایستاده در کاسه‌ای خرد می‌کنم. گاز را روشن می‌کنم، ماهیتابه را روی آن می‌گذارم و روغن را می‌ریزم. و همچنان پدر نشسته و من هنوز نمی‌دانم چه در سر دارد؟ غذا را هم می‌زنم.

در ماهیتابه دیگری گوشت را سرخ می‌کنم.

فنجان چای پدر دست‌نخورده، سرد مانده و او به یک‌جا خیره است. کفگیر را درجایش می‌گذارم و به پدر می‌گویم:

- بابا چی شده؟

پدر: مینا من خوشبختی تو رو می‌خوام. لبخند می‌زنم.

- ممنون باباجونم، اما این خوشبختی من نیست.

پدر: به فکر امید باش، اون پدر می‌خواد.

- بابابزرگش هست!

داد می‌زند و معلوم است که خیلی عصبی است.

پدر: بابا من یه روز میرم، منم می‌میرم، ولی تو هستی، اون بچه هست؛ اون یه مرد می‌خواد، یه پشتوانه، تو با خودخواهی‌هات داری آینده‌اش رو خراب می‌کنی. و این تنها دلیل پدر نیست.

- بابا راستش رو بگید، چی شده؟  
سکوت ناگهانی اش یعنی چیزی شده.  
خیلی سریع آشپزخانه را به مقصد اتاقش ترک می کند و در را محکم می بندد.  
و من نگرانم برای این مرد تنها. مثل همیشه از خواب می پریم و با پریدن ناگهانی من، امید می گرید و آغوش من را طلب می کند.  
به آغوش می کشمش و او آرام می شود و من تنها و بی کس آهسته و آرام می گریم.  
دوباره می خوابم، اما خیلی وقت است که خوابم آرامش ندارد.  
صبح با تابش نور خورشید به چشمانم بیدار می شوم. به سالن می روم و سفره صبحانه را آماده می کنم. بر سر سفر بودیم که به پدر در فکر می گویم:  
- بابا من امروز بعدازظهر می خوام برم بازار.  
لبخند عمیقی می زند و این یعنی نقشه ای در سر دارد.  
پدر: برو باباجان.  
رو به نیما می گویم:  
- نیما همیشه امید رو به تو بسپرم؟  
نیما: آره، اتفاقاً مریم می گفت دلش برای امید تنگ شده.  
- ممنون.  
تا عصر اتفاقی نیفتاد و من حاضر و آماده می خواستم به بازار بروم که در اتاقم زده شد.  
- بله؟  
پدر: مینا بابا می تونم پیام تو؟  
- بله، بفرمایید.  
با لبخند پیروزمندانهای وارد می شود و می گوید:  
- باباجان آقا محمد دم در منتظرته، سریع برو.  
اگر بگویم چشمانم شش تا شد، دروغ نگفتم.  
- چی؟ بابا این چه کاری بود؟ بهش بگید بره.  
پدر: می خوام بهت فرصت بدم، برو حرفم نباشه.  
- بابا!  
پدر: همون که گفتم.

بی حال و بی ذوق به خیابان می‌روم و مردی را در ماشین شاسی‌بلندی با آن کت شیک می‌بینم.  
[هه انگار می‌خواهم بریم لس‌آنجلس.]

با لبخند شیکی از ماشین پیاده می‌شود و در سمت راننده را برایم باز می‌کند، اما هم شئونات و هم میل خودم مانع می‌شوند و من عقب ماشین می‌نشینم. کاملاً معلوم بود که در ذوقش خورده.

در راه چیزی نگفتم و وارد پاساژ مجلی شدیم، در حالی که من می‌خواستم به بازار بروم! مشغول نگاه کردن به لباس‌های پسرانه کودک بودم که دست برد و لباسی را برداشت.  
محمد: می‌خواهد این رو تست کنید؟

- من برای امید به خرید اومدم و اینکه اصلاً این رنگ رو دوست ندارم.  
محمد: خب این چطوره؟

و به لباسی دیگر اشاره کرد، زیبا بود اما لجبازی‌ام که گل کند کسی حریفش نیست!  
بی توجه به او به سراغ دیگر لباس‌ها رفتم.

در طول خرید، کمال بی‌توجهی را نصیبش کردم و او عجیب صبور بود.  
خیلی تلاش کرد تا حساب کند اما من نگذاشتم.

می‌خواستم به آن طرف خیابان بروم که از مغازه روبه‌رو دیدن کنم. نمی‌دانم چرا بی‌توجه به اطراف از خیابان رد شدم!

و بوق ممتد ماشینی من را وادار به ایست و چشم بستن کرد.

مرگ در چند قدمی‌ام بود که دستم کشیده شد و در آغوشی غرق شدم.  
آری آغوش محمد!

مدت‌ها بود آغوشی را لمس نکرده بودم و امنیت تمام وجودم را نگرفته بود.

اما نگذاشت این شئونات و غرور لعنتی و این لجبازی مزخرف، من را وادار به جدا شدن کرد.  
لپ‌های گل‌انداخته و سرپایینم، خبر از خجالت‌م می‌داد.  
من منی کرد، تا گفت:

- ام، من میرم ماشین رو بیارم.

او ماشین را آورد و من در ماشین فقط سکوت کردم.

جز کلام "خداحافظ" هیچ چیز دیگر نگفتم.

یک‌راست به اتاق رفتم و جواب سلام هیچ‌کس را ندادم.

در اتاق همانند دختران جوان و ناپخته خود را بر تخت انداختم و سعی کردم آن طعم شیرین آغوش را بعد از مدت‌ها فراموش کنم.  
 دو روز گذاشت و من هنوز فراموش نکردم.  
 ولی باید جلوی دلم را بگیرم، به اندازه کافی از علاقه‌ام ضربه خورده‌ام.  
 با امید داشتم بازی می‌کردم که برای موبایلم پیامی آمد.  
 بی‌نام بود اما بازش کردم.  
 نوشته بود:

- سلام. مینا خانم خوب هستید؟  
 - شما؟

چند دقیقه بعد جواب داد:  
 - محمد هستم.

[شماره من را از کجا دارد؟]

- شماره من رو از کجا دارید؟

محمد: پدرتون لطف کردند!

گوشی را بر روی تخت پرت کردم و به سمت اتاق پدر رفتم.  
 در زدم و وارد شدم.

پدر: سلام عزیزم.

- بابا این چه کاری بود؟

پدر: کدوم کار؟

- به محمد شماره‌ام رو دادید.

پدر: پس "محمد" شد!

- بحث رو عوض نکنید.

پدر: خب گفتم باهم آشنا تر بشید، تا تصمیم درست رو بگیرید.

- بابا چرا این قدر اصرار دارید من باهاش ازدواج کنم؟

نگاهش رنگ غم گرفت!

پدر: برای اینکه می‌خوام خوشبخت شی.

- نه، دلیلش این نیست! بابا راستش رو بگید چی شده؟

پدر: هیچی.

- بابا!

مکشی کرد و انگار او از همه بیشتر می خواست که ما دلیل را بفهمیم.

از کشوی میزش کاغذی برداشت و روی میز گذاشت و به من نگاه کرد.

به سمت کاغذ رفتم و نگاهی انداختم؛ برگه آزمایش بود، اما من سر در نمی آوردم.

- بابا این چیه؟ بیمارید؟ بیماریتون چیه؟

سرم را از روی کاغذ بلند کردم و با چشمان خیس پدر مواجه شدم و این یعنی خبر بدی در راه

است.

- بابا جون به لبم کردید، چی شده؟

پدر: من سرطان دارم!

نفهمیدم، کلمات پدر چرخیدند و بر سرم پتکی محکم شدند.

- چی؟

پدر: سرطان خون دارم؛ شیمی درمانی هم تأثیر نداره و دکتر گفته تا حداقل 10 ماه دیگه زنده.

[خدایا نه!]

گریه ام گرفت و بر روی مبل اتاق نشستم و سرم را در دستم گرفتم.

بابا کنارم نشست و من را در آغوش گرفت. باید من او را دلداری دهم، اما او مرا آرام می کند.

- بابا جونم از کی؟ چرا به من نگفتید؟ یعنی محمد هم می دونه؟

پدر: 1 ماهه؛ چون نمی خواستم ناراحت بشید. نه نمی دونه و من چون دیدم واقعاً دوستت داره

دارم اصرار می کنم.

- چند تا دکتر رفتید؟ شاید اشتباه کرده و ما باید مطمئن بشیم.

پدر: خیلی رفتم، نتیجه همینه.

سرم را از آغوشش بیرون می کشم و ب.و.سه ای بر گونه اش می کارم.

- بابا محکم باشید، مثل در برابر تمام مشکلات قبل از این!

پدر: مینا ازت یه خواهش دارم؛ با محمد ازدواج کن.

درخواست سختی بود، اما پدر مهم تر بود.

- باشه، فقط محکم باشید.

لبخند زد و میان لبخندش گریست و من هم پابه پایش گریستم و این یه بدبختی جدید بود.

اگر پدر برود، این سومین ازدست‌رفته من می‌شود و من طاقت این را ندارم.

برخلاف میلیم لباسی شیک پوشیدم و خانه را به نحو احسن آماده کردم، تا ساعتی بعد جواب مثبت را بدهم.

جوابی که پدر می‌خواست و من برای علاقه‌ام به او می‌دهم.

محمد و پدر و مادرش و یک برادر، وارد خانه ما شدند.

محمد شاد بود و انگار جواب من را می‌دانست اما من.

دروغ است بگویم ناراحت و پشیمانم Y محمد مرد خوبی است برای زندگی، ولی من فعلاً از هر مردی بیزارم.

خوشحالم تا حدی، چون پدرم لبخند رضایت بر لب داشت و این به هر چیزی می‌ارزید.

و باز ما دوتا باهم در یک اتاق تنها ماندیم.

هنوز به خاطر آن آغوش اتفاقی، خجالت می‌کشم.

محمد: ام، خوشحالم که من رو پذیرفتید.

- خوبه.

لبخندش خشک شد.

محمد: شما از چیزی ناراحت هستید؟

- نه، خوبه، فقط هنوز به هر چی مرد آلرژی دارم.

محمد: من فکر می‌کردم شما خودتون خواستید.

- نه، من نخواستم!

محمد: پس... خب اگر نمی‌خواید می‌تونید جواب رد بدید.

- من نگفتم که نمی‌خوام جواب مثبت بدم.

محمد: پس چی رو نمی‌خواید؟

- مهم نیست! مطمئناً همه منتظر ما هستند، بهتر بریم پایین.

اینبار امیدم رو در آغوش گرفتم و سه نفری به پایین رفتیم.

عجیب بود که مادرش با من و بچه‌ام مشکل نداشت و با همین کارش مهرش را در دلم کاشت.

برادرش یک مرد حدود بیست‌ساله بود و برعکس برادرش زیبا بود. پدرش مردی حدود 40 ساله

بود و معلوم بود پدرم از مصاحبت با او لذت می‌برد.

با صدای پاشنه کفش من، همه سرها به سمت برگشتند و من لرز را در وجودم احساس کردم.

پدر محمد: خب دخترم جواب مثبته؟

بغض کرده بودم، اما گفتم:

- بله.

و مادرش لبخند زیبایی زد و دل من را به سمت مادرم پر داد.

نیما شیرینی را پخش کرد و پدرها به یکدیگر را تبریک گفتند.

محمد میان مادر و پدرش نشست و من کنار مریم، او دستم را گرفت و فشرد و با این کارش من

را به آرامش خواند.

قرارها گذاشته شد و قرار شد همین الآن همه به محضر برویم.

عجیب بود که آن‌ها قرار محضر را گذاشته بودند، که محمد جواب تعجبم رو داد.

محمد: می دونستم جوابت مثبت خواهد بود.

نیشخندی زدم به این همه هوش و ذکاوت.

عاقد برای بار سوم پرسید و بالأخره جواب مثبت من را شنید.

همه به خانه‌هایشان رفتند و من و محمد به یک رستوران، مایل به رفتن نبودم چراکه می‌خواستم

در اتاقم این بغض نفس‌گیر را بشکنم، اما رضایت پدر فعلاً از هر چیزی مهم‌تر است. امید را به

مریم سپردم و رفتم.

رستوران شیکی بود و مثل رستوران‌های علی‌رضا مجلل و اشرافی نبود و من این را بیشتر دوست

داشتم!

از حالا به بعد من نباید به علی‌رضا فکر کنم، چون فکر به او برابر است با خ\*یانت من به محمد،

شاید دلم با او نباشد، اما در حال حاضر او شوهر من است.

محمد: مینا تو فکری.

چه زود "خانم" اسمم افتاد و فعل‌هایم مفرد شد.

اخم در هم کشیدم، این تغییراتش به مزاجم خوش نیامد.

- نخیر، نیستم.

لبخندش خشکید:

- باز چرا ناراحتی؟ چیزی شده؟

- نه، فقط خیلی زود تغییر کردید.

محمد: تغییر کردم؟ چه تغییری؟

- همین که مفرد صدام می‌کنید و بهم می‌گید "مینا".  
خندید.

محمد: پس این ناراحتت کرده؛ من اگر این کار رو می‌کردم به خاطر این بود که اون موقع تو یک نامحرم بودی و من باید احترامت رو نگه می‌داشتم، ولی حالا تو زنی!  
چندشم شد.

- و دیگه لازم نبود جمع ببندمت، اما این به این معنی نیست که بهت احترام نمی‌ذارم؛ فقط می‌خوام جومان صمیمی شه؛ و اگر نه تو از همه برام بیش‌تر قابل‌احترامی.  
پذیرفتم! و من عجیب حساس شده‌ام!  
بعد از صرف شام، باهم بستنی خوردیم و حرف‌های زیادی زدیم، اما هنوز جو بین مان صمیمی نشده است!

من را به خانه رساند؛ وقتی که داشتم از ماشین پیاده می‌شدم دستم را گرفت و این دومین تماس ما باهم بود و من عادت نداشتم!  
ناخودآگاه دستم را کشیدم و منتظر به او نگریستم و او با نگاهی دلخور اما لبی خندان گفت:  
- دوست دارم!

مطمئنم لپ‌هایم گل انداخت.

- فعلاً و شب بخیر.

بلند خندید و دست تکان داد و من در را بستم و او منتظر ایستاد تا من به داخل بروم و بعد جیخ لاستیکش خبر از رفتنش داد.  
و من مانده بودم با قلبی که به تپش افتاده بود.

به سرعت خودم را به تخت رساندم، تا مثلاً بخوابم! اما دریغ از یک لحظه خواب!

خاطراتم را مرور کردم، از روزی که علی‌رضا را دیدم و تک‌تک لحظات گذشته بین مان.

اشک ریختم و تمام چیزهای مانده از او را در ذهنم به فراموشی سپردم، تا من هم نامم "خائن" نشود.

امید را در آغوش کشیدم تا شاید آرام شوم و دریغ از یک لحظه؛ چشم‌هایم تا نماز صبح رنگ خواب را به خود ندیدند. نماز را خواندم و مشغول جمع کردن سجاده شدم.  
در کمد را باز کردم تا آن را بردارم و چشمم به همان جعبه‌ی خاطرات افتاد.



درش را باز کردم و تمام آثار به‌جامانده از عشقم را یا بهتر است بگویم عشق سابقم را، از نظر گذراندم.

یک‌به‌یک آن خاطرات برایم مرور شد؛ دروغ است بگویم دلم تنگ نشد، دروغ است بگویم که ننگریستم و من عجیب احساس فشرده شدن را در قلبم درک کردم؛ آن مرد نامردی کرد، اما همیشه بد نبود، او در زمان عزاداری‌ام برای مادر، بهترین پناهگاه و سنگ صبور بود. نمی‌دانم من بد بودم و یا او بود. نمی‌دانم چه اشتباهی کردم که این‌گونه مجازات شدم. نفهمیدم چه کم گذاشتم که میل علی‌رضا به "رها" مایل شد. نمی‌دانم رها خوب است یا بد؟ هنوز که یک سال بیشتر می‌گذرد، نفهمیدم که چرا این‌گونه شد و دلیلش چه بود؟ باید فراموش شود، چون من الآن حلقهٔ محمد را در دست دارم؛ مرد جدید زندگی‌ام، کسی که گفت دوستم دارد.

و من باید دوستش بدارم، می‌دانم که خدا آن‌قدر با مرام هست که نگذارد حداقل او نامردی کند. بعد از مدت‌ها دیدن و فهمیدن حقیقت از چشم‌ها می‌توانم درک کنم که نگاه محمد حقیقت را می‌گفت.

نمی‌گویم دوستش دارم، اما مطمئناً 180 درجه از علی‌رضا بهتر است.

او هیکل ندارد و حتی قیافه‌ای معمولی دارد، اما اخلاقش خوب است؛ او وفادار است البته امیدوارم که باشد. و من نمی‌خواهم در زندگی او، کسی مثل علی‌رضا باشم.

می‌خواهم زن خوبی باشم و سعی کنم که دوستش داشته باشم.

شاید بالاجبار "بله" را گفته‌ام، اما حالا دیگر باید آن را به یک خواسته تبدیل کنم.

حداقل در این زندگی‌ام نباید شکست بخورم.

جعبه را با تمام محتویاتش برداشتم. از آشپزخانه کبریت و ژل آتش‌زا را برداشتم و به حیاط رفتم.

چوب‌ها را بر زمین گذاشتم و ژل را زدم و با روشن کردن کبریت، آتشی خیره‌کننده برافروخته شد.

یک‌به‌یک نامه‌ها و عروسک‌ها و گل‌های خشک شده و هر آنچه از علی‌رضا برایم مانده را در آتش انداختم و شاهد سوختنشان شدم.

گریه کردم، اما قسم خوردم بعد از خاموشی این آتش دیگر نه به یادش بگیریم و نه حتی او را در یادم داشته باشم.

و حتی علی‌رضا را به‌عنوان پدر بچه‌ام هم در یاد نداشته باشم.

امید حال دیگر بچه من است و به تازگی دارای یک پدر جدید شده "محمد"!  
و علی رضا تنها به عنوان یک پدر سابق، حق ملاقات با او را دارد.  
با خاموش شدن آتش، هوا هم روشن شد.  
و من حال دیگر باید این طلوع را به فال نیک بگیرم و به چشم یک آغاز جدید بنگرم. فصل  
شانزدهم (باید تغییر کرد و تغییر داد!)  
تغییر چیز خوبی است! باید حسی که در حقت نامردی کرده را تغییر دهی تا رنگ آرامش را  
ببینی.  
باید در گریه‌هایت تغییر ایجاد کنی تا زندگی‌ات رنگین شود.  
باید در هر چیز که تو را می‌آزارند، تغییر ایجاد شود تا تو زندگی را بهتر ببینی.  
صبح چشمانم پف کرده بود، اما مهم این بود که دلم سبک بود.  
دیگر از بغض و درد خبری نبود.  
و در این آغاز جدید، قرار است حسی نوپا در وجودم قد علم کند که شاید نامش "عشق" شود.  
موبایلم زنگ خورد، شماره‌ای ناشناس بود.  
- بله؟  
محمد: به به، سلام فرشته خانم!  
[مینا این همان مردی است که باید بهش تکیه کنی بدون هیچ سوءظنی!]  
- سلام، فرشته کیه؟  
محمد: شما دیگه.  
- من؟!  
محمد: بله، شما مگه فرشته زمینی نیستید؟  
خندیدم، از ته دل، با تمام وجود.  
- ترسیدم محمد دیوونه.  
سکوتی کرد؛ عجیب، طولانی.  
- الو؟ محمد؟  
محمد: فکر نمی‌کردم این قدر دوستت داشته باشم.  
قلبم از تپش ایستاد، دستانم یخ کرد و آب دهانم خشک شد.  
محمد: الو؟ مینا؟ تو هم منو دوست داری؟

از سؤالش جا خوردم! اما حقیقت را گفتم:

- ببین محمد، با اینکه الآن من و تو زن و شوهریم؛ اما من قبلاً عاشق یک مرد دیگه بودم، البته همون دیروز تمام خاطرات و عشقش رو تو حیاط آتیش زدم، اما خب این به این دلیل نیست که عاشق تو باشم؛ اما می دونم یک روز عاشقت می شم، امیدوارم اون روز تو دیگه بهم ضربه نزنی اما من فرصت می خوام تا بتونم از صمیم قلب یک زن عالی برات باشم. خواهش می کنم دوباره این سؤال رو از من نپرس؛ مطمئن باش اون موقع که عاشقت شدم بهت میگم و یقین دارم اون روز میرسه.

سکوتش یعنی دلخوری، اما خب حقیقت را گفتم.

باید جو را عوض می کردم.

- محمد آقا، امروز بعدازظهر من رو می خوای کجا ببری؟

محمد: هر جا خانمم بگه.

"خانمم!"

- من هم هر جا آقامون بگه!

خندید؛ فکر کنم لذت برد از این واژه!

محمد: اصلاً هر چی بچهامون بگه.

"بچمون"؟!

اما خب فکر کنم او بیشتر از پدر واقعی اش حق پدرش بودن را داشته باشد.

- خب متأسفانه بچهامون نظر خاصی نداره.

محمد: خب باشه، بریم رستوران؛ موافقی؟

- عالی، کی؟

محمد: 7:00 بعدازظهر چگونه؟

- عالی، خب پس فعلاً آقامون.

خندید:

- خداحافظ عزیزم.

لبخند بر لب داشتیم.

این مرد دوست داشتنی است و من تمام قوام رو جمع می کنم برای دوست داشتنش.

کاش هرگز با علی رضا آشنا نمی شدم و محمد را می دیدم.

اما باید تنها دغدغه‌ام پدر باشد.

باید نیما را باخبر می‌کردم، فرصتی نداریم باید حداقل از طریق روحیه دادن حال پدر را خوب کنیم.

نیما: چی؟ چرا زودتر نگفتی؟

- من خودم تازه فهمیدم، حالا چیکار کنیم؟

نیما خود را بر مبل می‌اندازد و پشت دستش را به پیشانی‌اش تکیه می‌دهد.

او هم مثل من زیاد ازدست‌داده و طاقت این‌یکی را ندارد.

نیما: نمی‌دونم، اما باید دوباره روحیه‌اش رو احیا کنیم.

- چطوری؟

نیما: نمی‌دونم.

بالآخره توانستم به نیما بگویم و او عجیب در خودش شکست، هرچند که به روی خودش

نمی‌آورد.

مریم تنها نظاره‌گر بود و فهمیدم که من باید از اتاق خارج شوم تا آن با قدرت زنانگی‌اش همسرش

را آرام کند.

در را که بستم پیچ‌دلاری مریم را می‌شنیدم و دلم یک دلداری خواست.

به اتاقم رفتم و به محمد زنگ زدم.

محمد: بله؟

- سلام محمد.

محمد: سلام فرشته خانم.

- محمد دلم گرفته.

محمد: مگه چی شده؟

بغض کردم و به‌راحتی بغضم را شکستم و بلندبلند گریستم.

محمد: مینا عزیزم چرا گریه می‌کنی؟ چی شده؟

- محمد بابام سرطان داره!

محمد: چی؟ از کی؟

- نمی‌دونم، اما قبل ازدواج با تو فهمیدم؛ قرار بود راز داری کنم به خاطر همین نگفتم؛ اما حالا

می‌تونم بگم.

نباید بگویم که همین سرطان دلیل ازدواجمان شد؛ نباید بگویم تا غرور مرد جدید زندگی ام حفظ شود.

- حالا چی کارکنم؟

محمد: کاری از تو بر نمیاد، فقط باید حالش رو بهتر کنی.

- فقط 6 ماه فرصت داریم.

محمد: امیدوارم که بیشتر وقت داشته باشیم، اما باید این مدت رو بهترین اوقات برایش کنیم.

- محمد میای خونه؟

محمد: آره، چرا؟

من منی کردم:

-می خوام بغلم کنی.

این اولین بغلی خواهد بود که از سوی محمد تجربه می کنم.

- الو؟

محمد: الو، اصلاً توقع نداشتیم، اما الآن می رسم اون جا.

تلفن را که قطع کردم، به غلط کردن افتادم. از خجالت در حال آب شدن بودم.

در عرض ده دقیقه او رسید.

زنگ زد، اما به دلیل نیاز وافری که داشتیم به سمت حیاط دویدم و خودم در را برایش باز کردم.

اول جا خورد، اما بعد سریع به داخل آمد و دستانش را از هم گشود.

کمی خجالت کشیدم، اما سریع خودم را در آغوشش انداختم. آغوشش آرامشی محض داشت و

من غرق در لذت بودم. سرم را بالا گرفتم و چانه ام بر سینه اش تکیه دادم.

نگاهش رنگ عشق داشت، اما من به او چه حسی داشتم؟

به خود که آمدم لبانش بر رویم قفل شد و من شوک زده ایستاده بودم.

دست از کار کشید و نگاهم کرد.

رنگ دلخوری در چشمانش نمایان می شد.

محمد: دوست نداری؟

- چی رو؟

محمد: این کاری که انجام ندادی.

- نه دوست دارم، فقط شوک زده شدم و کمی هم خجالت کشیدم.

حلقه دستانش را باز کرد و من از آن آغوش دوست‌داشتنی بیرون اومدم.

- محمد ناراحت شدی؟

شده بود، اما انکار می‌کرد.

محمد: نه.

- محمد بیا برات چای بریزم.

خندید، بلندبلند خندید:

- چشم بانوی خجالتی و ترسو.

برای بهتر شدن حال پدر، تصمیم گرفته‌ایم او را به بزرگ‌ترین آرزویش یعنی سر و سامان گرفتن بچه‌هایش برسانیم.

نیما درگیر سالن برای عروسی است و مریم درگیر خرید جهاز.

من مایل به مراسم نیستم، یک زن بیوه که دوباره عروس نمی‌شود!

اما محمد اصرار دارد، هر چه که باشد این اولین دامادی اوست. روزها از محمد اصرار و از من انکار تا اینکه من راضی شدم.

در یک حرکت عجیب می‌خواهیم عروسی ما دو زوج در یک روز و در یک مجلس صورت بگیرد.

پدر خوشحال و ذوق‌زده است و بارها اشک در چشمانش جمع شده که کاش مادرتان بود و می‌دید.

ما هم دست کمی از پدر در این حسرت نداریم.

همه چیز آماده است. مهمان‌های متعجب از هل بودن ما را دعوت کرده‌ایم، تالار و آتلیه و

آرایشگاه و همه و همه چیز لازم برای یک عروسی ایده‌آل تدارک دیده شده.

و پس فردا، آن روز موعود است.

یک کارت باقی مانده و من نمی‌دانم که به دست فرد موردنظر برسانم یا نه؟

محمد در را باز می‌کند و نگاه خیره من را بر روی کارت می‌بیند و او می‌داند که قرار است صاحب

این کارت چه کسی شود!

کنارم بر روی تخت می‌نشیند و دستانم را در دستانش می‌گیرد و بو\*س\*های می‌زند.

همان‌طور که نگاهم خیره بر کارت است، سرم را به شانه‌اش تکیه می‌دهم.

محمد: مینا فردا ظهر میریم و کارت رو می‌دیم.

سرم را آن چنان محکم بلند کردم که رگ گردنم گرفت.

- چی؟! -

محمد: میریم میدیم.

- نه محمد!

محمد: باید رودررو شی و اون ببینه تو داری خوشبخت میشی، ببینه خیانتش خیلی هم تو رو

زمین نزده.

- محمد!

محمد: عزیزم بهم اعتماد کن.

لبخند می‌زنم؛ از هرکسی بیشتر به این مرد جدید زندگی‌ام اعتماد دارم.

\*\*\*

بعد از چند زنگ مداوم، در را باز کرد.

مثل همیشه خوش تیپ و با ژست خاص خودش در میان در ظاهر شد. می‌دانم که می‌خواهد به

شرکت برود. نگاهش میان من و محمد در دوران است؛ رها هم جلوی درمی‌آید، او هم متعجب

است.

به محمد می‌نگرم، با غروری خاص در چشمان علی‌رضا نگریسته است.

بالآخره به خودمان آمدیم.

علی‌رضا: بفرمایید؟

محمد: سلام، خوب هستید؟

علی‌رضا: بله، امرتون؟

محمد: ما برای...

دست در جیبش کرد و کارت را درآورد و جلوی علی‌رضا گرفت.

- برای دعوت به مجلس عروسیمون اومدیم، خوشحال می‌شیم بیاید.

علی‌رضا صورتش را خشم گرفت و به دست من و محمد که در هم گره‌خورده بود نگریست.

رها ذوق‌زده کارت را گرفت.

رها: وای مینا جون خیلی خوشحالم، مبارک باشه.

- ممنون عزیزم.

رها کارت را بیرون کشید و به تاریخ نگاه کرد.

می دانم او با حس زنانه اش برای جلوگیری از یک علم شنگه این سخن را گفت:  
 - اما ما اون روز نیستیم، شرمنده نمی تونیم بیایم.  
 - عه حیف شد، خوشحال می شدیم بیاید.  
 محمد: بله، همون طور که همسرم گفت خوشحال می شدیم.  
 همسرم را غلیظ گفت!  
 علی رضا: خب پس، فعلاً.  
 رها را جلوی من ب.و.سید و در را بست و به سمت ماشینش رفت.  
 دستانم را در هم مشت کردم و اما محمد با دستانش مشتتم را گشود و در گوشم زمزمه کرد:  
 - تموم شد.  
 آری تمام شد و حالا زندگی ام مراحل جدیدی را به خودش می بیند. دست در دست همسرم پا به  
 سالن مملو از آدم می گذاریم.  
 آدم هایی که نمی دانم معنای نگاه هایشان چیست؟!  
 اما با تمام آن نگاه های مجهول بازهم صدای دست و کل و جیخ می آید و این لبخندی عمیق بعد  
 مدت ها بر لبم می آورد.  
 محمد دستم را می فشارد و من سربلند می کنم و خیره در نگاه عسلی اش می شوم، تازه می بینم  
 که مرد من چشم عسلی است!  
 بر آن مبل های سلطنتی می نشینیم و من چشم می گردانم تا مرد کوچکم را ببینم؛ خنده دار است  
 که عروس باشی و فرزندت 8 ماه را رد کرده باشد.  
 از دور درخشش اش را می نگرم، مرد کوچک من با آن کت و شلوار یک وجبی و ابروان گره خورده و  
 چشمان براق، عجیب مثل یک مرد بزرگ پرجذبه و خواستنی شده است.  
 وقتی در آغوشم می گذارندش، سرش را به سمت سینه ام مایل می کند و این یعنی شیر  
 می خواهد، اما حالا؟  
 شیشه شیرش را درمی آورم و در دهانش می گذارم و او با ولح می خورد و من غرق در لذت  
 می شوم.  
 اما یک چیز، فقط یک چیز من را می آزارد و آن چیزی نیست جزء نگاه های خیره اما متفاوت مردم  
 بر روی من و پسر!  
 محمد در گوشم زمزمه می کند:



-اخم نکن خانمی.  
 -محمد طاقت ندارم، نگاه‌ها خیلی بده.  
 محمد: مرد من دیگه تو صبور باش.  
 و دستانم را می‌فشارد و پلک‌هایش را به معنای آرام باش محکم روی هم می‌فشارد.  
 - من برم تو مردها، الآن مریم خانم و نیما میان عروس اذیت میشه.  
 و من عجیب این فهمیدگی را تحسین می‌کنم.  
 - برو عزیزم.  
 و او لبخند می‌زند، به واژه جدیدی که به کار بردم "عزیزم!"  
 او می‌رود و من پسر را به آغوش خاله‌ام می‌سپارم.  
 مریم و نیما همچون یک زوج ایده‌آل پا به سالن می‌گذرانند و من در دل "لاحول ولا..." می‌خوانم  
 برای هردوشان!  
 کاش مادر هم در میانمان بود.  
 مراسم به نیمه می‌رسد و نگاهم در نگاهی قفل می‌شود!  
 رعنا!  
 شکم برآمده‌اش خبر از مادر شدنش می‌دهد و بد است که دوستان چندین و چندساله این‌گونه  
 از هم بی‌خبر باشند.  
 هفته پیش کارتتش را به در خانه بردم؛ او نبود اما همسرش کارت را گرفت.  
 حقیقتش امید می‌آورد به آمدنش نداشتم.  
 با دیدنش اشک در چشمانم حلقه می‌زند و من برق اشک را در چشمان او هم می‌بینم.  
 او را به آغوش می‌کشم و زمزمه می‌کنم:  
 - سلام مادر بی‌وفا.  
 رعنا: سلام عروس باوفا.  
 فارغ از آنکه من عروسم باهم نشستیم و مثل دو دوست گفتیم و خندیدیم و او دلیل و برهان  
 آورد و من به ظاهر پذیرفتم.  
 می‌دانم که دیگر رابطه‌مان مثل قبل گرم نمی‌شود.  
 به دوباره عروس شدنم فکر می‌کردم، که یک از مستخدم‌ها کارتی را دستم داد و گفت:  
 - مردی این رو داده، تا به شما بدم.

کارت را که می‌گشایم، کاغذی تا شده در آن نمایان می‌شود.  
 با گشایش هر تای کاغذ، دلم بیشتر آشوب می‌شود.  
 «مبارک باشه، خوشحالم که عشقت رو فراموش کردی؛ تو لایق خوشبختی هستی و من آرزوی  
 خوشبختی برات دارم؛ اما دلم برات تنگ شده...»  
 آیا لازم است نام داشته باشد؟ آیا حرف‌هایش بوی حقیقت می‌دادند؟  
 اما هر چه که بود، من را تا آخر مجلس بی‌تاب کرد؛ او دلش برای من تنگ شده! آیا من هم  
 دل‌تنگ او هستم؟ حقیقتش نه! من پا به عشقی جدید گذاشته‌ام.  
 او و هر چیز که به او مربوط باشد را مدت‌هاست از همان روزی که آتششان زدم فراموش کردم!  
 و از این بابت هم خوشحالم و هم راضی.  
 مجلس خوب گذشت و من می‌دانم که در مردها؛ پدرم هم راضی است از سروسامان گرفتن  
 فرزندان و می‌دانم حتماً یکی دو قطره را برای نبود مادر ریخته است. چشم که می‌گشایم، مردی  
 پشت به من در حال مرتب کردن کتش است.  
 لبخند می‌زنم، او تازگی‌ها برایم خیلی جذاب شده.  
 از یادآوری دیشب، ملافه را بالاتر می‌کشم.  
 هرگز فکر نمی‌کردم روزی خصوصی‌ترین قسمت‌های زندگی‌ام را با به جزء علی‌رضا شریک شوم.  
 سرم را تکان می‌دهم تا دیگر فکری نکنم، چون این هم یک نوع نامردی است.  
 از تکان سرم برمی‌گردد و من را می‌نگرد.  
 لبخندی عمیق می‌زند و به سمتم می‌آید و بر پیشانی‌ام ب.و.سه‌ای عمیق می‌کارد و در چشمانم  
 می‌نگرد.  
 این رنگ نگاه یک دلخوری دارد و من دلیلش را می‌دانم.  
 در تمام مدت دیشب، او بارها گفت دوستم دارد اما من تنها سکوت کردم.  
 او به قولی که داده وفادار است و هرگز نمی‌پرسد، اما می‌دانم که توقع دارد من عاشق دو  
 آتشی‌اش باشم.  
 درست دوستش دارم، اما هنوز به آن حد نرسیده!  
 لبخند می‌زنم:  
 - سلام، کجا میری؟ صبحانه نخوردی.

محمد: می‌دونم عزیزم، اما باید برم سرکار، ولی نهار یه چیز مقوی می‌خرم میارم که باهم بخوریم؛ بدنت نیاز داره.

- نه بابا، خودم درست می‌کنم.

می‌خواهم که بلند شوم اما او دست بر شانه‌ام می‌گذرد و من را می‌خواباند.

محمد: رو حرف من نه نیار، بخواب؛ فعلاً تا ظهر خداحافظ.

می‌خواهد برود که دستش را می‌کشم.

می‌ایستد و برمی‌گردد.

بو\*س\*ه‌ای بر دستانش می‌زنم و می‌گویم:

- مواظب مرد زندگی من باش، صدقه هم یادت نره.

می‌خندد، بلند با قهقهه؛ می‌دانم به مزاجش جمله‌ام خوش آمده؛ بعد آن رنجیدگی در دیشب.

محمد: چشم.

می‌رود و من می‌مانم این خانه، که حالا خانه من هم هست.

بلند می‌شوم و به حمام می‌روم.

بعد از حمام می‌خواهم از اتاق بیرون بروم که صدای امید درمی‌آید.

و من تازه یادم می‌آید که او هم هست و دیشب شاهد همه چیز بوده.

دوستش دارم، اما همین صدا پتکی شد بر سرم!

یادم آورد من گذشته‌ای داشته‌ام و روزی تمام این اتفاقات را تجربه کرده‌ام.

من زن شدن را، مادر شدن را تجربه کرده‌ام.

من تازه‌عروس نیستم، شاید در این خانه با این مرد باشم اما برای خودم کهنه عروسی‌ام در لباس یک نوعروس!

گریه می‌کنم و غم عالم به دلم می‌آید.

من تا آخر عمر این حس را در دل دارم، این حسرت یک زندگی پاک، این زخم عجیب تا ابد در دلم هست.

قلب من باوجود تمام این بند زدگی‌ها، هنوز هم شکسته است و ترک‌هایش عجیب من را تهدید می‌کنند.

امید را در آغوش می‌گیرم و شیرش می‌دهم.

مثل یک مادر کارهایش را انجام می‌دهم.

من یک مادر نوعروسم!  
 اما نمی‌گذارم پسر من این حس را درک کند.  
 نمی‌گذارم او هم مثل پدر سابقش دختری را به عالم دچار کند!  
 نمی‌گذارم این مرد جدید زندگی‌ام، کمبودی احساس کند تا نرود سوی منطقه‌ی ترس من، یعنی نامردی. امید بر روی صندلی کودک نشسته و با ذره‌گذاری که برایش گذاشته‌ام بازی می‌کند.  
 محمد خوشحال و ذوق‌زده از این دوره‌می، غذا می‌خورد و به‌به و چه‌چه می‌کند.  
 و من نظاره‌گر آن‌ها هستم و نمی‌دانم آیا باید به او بگویم که دوستش دارم؟ بگویم از این جوانه‌ی عشق یا که نه صبر کنم تا نهالی محکم شود؟  
 محمد: خب خوبی؟ خوش می‌گذره؟  
 - خب آره، چرا بد باشه.  
 محمد: مینا حواست پرته به نظرم! خوبی؟  
 - آره خوبم فقط...  
 محمد: فقط چی؟  
 - م...  
 همان لحظه گارسونی آمد و پرسید آیا به چیزی نیاز داریم؟  
 و همین سبب شد که او همه‌چیز را فراموش کند و خدا می‌داند که چقدر دعای خیر به حال آن گارسون کردم.  
 محمد: مینا با سفر چطوری؟  
 - عالی، اتفاقاً خیلی وقته دلم می‌خواد؛ حالا کجا؟  
 محمد: مشهد!  
 - وای خوبه؛ برای کی؟  
 محمد: هر وقت که شما بگی.  
 خندیدم.  
 - لفظ قلم حرف نزن، بگو دیگه.  
 محمد: نمی‌دونم، باید ببینم نیما کی وقت داره!  
 - نیما؟! نیما چرا؟  
 محمد: چون می‌خوایم 6 نفره بریم ماه‌عسل!

- 6 نفره؟

محمد: آره دیگه، من و تو و مریم خانم و نیما و امید و بابات!

- بابام دیگه چرا؟

محمد: مینا بابات مریض، نیاز داره به تحول و اینکه می‌دونم خیلی دلش می‌خواد. لبخند زدم به این مردانگی و فهمیدگی.

- وای محمد ممنون، تو یک مرد فوق‌العاده ایده‌آلی.

خندید و لقمه‌ای در دهانش گذاشت و گفت:

- می‌دونم.

-خودشیفته!

خوشحال بودم، از این سفر و این بزرگی مردم؛ خوشحالم از این عشق که به مرد بزرگی قرار است داده شود.

اما کاش؛ کاش جمله "دوستت دارم" را می‌گفتم!

کاش مانع این سفر می‌شدم!

و هیچ‌وقت آدم‌ها نفهمیدند که باید چگونه از این "کاش"ها جلوگیری کنند! فصل هفدهم (آغازی که شروع نشده، پایان یافت!)

مشغول طبخ غذا بودم که دستی از جنس عشق به دور شکم حلقه شد.

سری بر شانه‌ام نشست و نفسی عمیق کشید.

محمد: به‌به چه بویی، قربون اون دست‌هات با این غذای خوشمزه که از بوش معلومه چیه. خندیدم.

با بو\*س\*ه‌اش خنده‌ام را خفه کرد.

محمد: می‌خوای غذا رو ول کنی بریم تو اتاق؟

برگشتم و حالا میان سینک و تن پر ابهتش حبس شده‌ام.

- نه، فعلاً زوده.

چند تار از موهای خوش حالتش که بر پیشانی‌اش آویزان شده بودند را دادم بالا.

محمد: چرا؟

- محمد...

محمد: بله؟

- می‌خوام یک رازی رو بهت بگم.  
محمد: چی؟  
- انتخاب کن تو راه مشهد بهت بگم یا تو حرم؟  
محمد: هیچ‌کدوم، الآن بگو!  
- شرمنده عزیزم، بین این دو تا فقط حق انتخاب داری.  
محمد: مینا چیه؟ خوبه یا بد؟  
- خوبه، انتخاب کن دیگه.  
دست بر شکمم گذاشت.  
خندیدم و نگاهش سؤالی شد.  
- نه بابا، یک چیز دیگه است اما تو خیلی براش خوشحال میشی، محمد یا انتخاب کن یا اصلاً بهت نمیگم.  
محمد: خیلی خب، ام تو حرم بگو؛ با اینکه دیره، اما خب اونجا جذاب‌تره.  
- باشه.  
محمد: مینا بی خیال الآن بگو.  
- نه گلم، شرمنده قرار بر خماری شماست.  
محمد: عه؟! این جوریه هاست؟!  
- بله این جوریه هاست.  
و او مثلاً به‌عنوان تنبیه شروع به قلقلک من کرد.  
من می‌خندم و او می‌گوید "جان!"  
اما لعنت به شرط گذاری!  
لعنت به برنامه‌ریزی‌های زیادی زود!  
لعنت به خماری‌ای که می‌خواستم در آن بگذارم!  
کاش می‌گفتم!  
کاش آن جمله "دوستت دارم" را می‌گفتم!  
کاش نمی‌گذاشتم حسرتش بر دل دوتايمان بماند.  
و باز لعنت به هر چی "کاش!"  
می‌خواستم قبل سفرمان، خانه را مرتب و تمیز کنم.

همه کار را کردم و در آخر به سراغ سرویس رفتم.  
جوهر نمک را در سطح سرویس ریختم و نمی دانم چرا اما در را بستم و مشغول شست و شو شدم.  
نفهمیدم معنای سرفه ام را!  
تا در آخر که چشمانم رو به سیاهی می رفت در را باز کردم و باحالت پرتابی بر کف زمین افتادم و هر چه هوش داشتم را از دست دادم!  
چشم که باز کردم.  
صداها را گنگ می شنیدم، اما می فهمیدم که محمد حضور دارد.  
سرمی که به دستم زده بودند رو به پایان بود.  
با دهانی خشک زمزمه کردم:  
- محمد؟  
او باوجود صدای آرامم شنید و به سرعت سراغم آمد.  
دستانم را در دست های بزرگ و مردانه اش گرفت.  
او هم نجوا کرد:  
- جان؟  
- چی شده؟  
محمد: یکی از مدارک شرکت رو جا گذاشته بودم؛ هرچه هم زنگ زدم که برام پیک کنی جواب ندادی.  
هم عجله داشتم و هم نگران شدم؛ به همین خاطر اوادم خونه که دیدم تو پخش زمینی. سریع زنگ زدم اورژانس و با امید اومدیم اینجا.  
- مگه چی شده بود؟  
محمد: هیچی از گاز جوهر نمک مسموم شده بودی، و الآن ریهات رو شست و شو دادن و به زودی مرخص میشی. آخه خانم خوشگلم این چه بی احتیاطی هایی بود که کردی؟ می دونی چه آسیبی به ریهات رسوندی؟ خب تو برای رفتنمون به مشهد نیاز به جون و حال خوب داری. اگر دیرتر می رسیدم خدا می دونست چه بلایی سر ریهات میومد.  
- یعنی مشهد نمی تونیم بریم؟  
محمد: چرا، ولی خب عقب افتاد!

حالم گرفته شد؛ خیلی دلم می‌خواهد که به مشهد بروم.  
 اما عقل ناقص ما انسان‌ها چه درک می‌کند "طلبیدن" را!  
 نفهمیدم این مسمومیت یک هشدار است!  
 هشدار برای اتفاقی که در راه بود!  
 نفهمیدم که نباید برای طلبیده شدن اصرار کنم!  
 کاش بود؛ انسانی غیب‌گو تا به من بگوید ای نفهم بفهم!  
 و خبردارم کند از این رویداد شوم!

در این گرمای لذت‌بخش اردیبهشتی، یک لیوان شربت آلبالو عجیب می‌چسبد.  
 5 لیوان بزرگ و 1 لیوان کوچک را پر کردم و در سینی گذاشتم.  
 سینی به دست از آشپزخانه خارج شدم و امید را دیدم که بر کف زمین خانه پدر نشسته و در  
 کمین گرفتن آن مورچه بیچاره است.

- مریم جون همیشه امید رو از زمین برداری؟ می‌ترسم چیزی برداره بخوره مریض شه.  
 مریم: باشه عزیزم.

- ممنون.

اول به پدر تعارف کردم و سپس به بقیه.

امید را از بغل مریم گرفتم و بر روی مبل نشستیم.

نیما: مینا نظر تو چیه؟

- اصلاً نمی‌دونم چی گفتید!

نیما: من میگم فردا حرکت کنیم، محمد میگه شنبه.

- خب فردا که زوده هیچ‌کدوم آماده نیستیم، اما خب شنبه هم دیره به نظرم جمعه بهتره.

مریم: من هم با مینا موافقم.

پدر: اینم نظریه.

محمد: خب پس جمعه تصویب؟

همه: آره.

از محتویات آن لیوان کوچک به امید نوشاندم و او حریصانه از آن طعم شیرین می‌نوشید.



- بابا من هم فردا میام اینجا کمکتون می‌کنم که ساکتون رو بندید و یک سروسامون هم به این خونه بدم.

پدر: باشه عزیزم، الهی خیرببینی.

لبخند زدم.

نیما: خب محمد، بلند شو بریم تو حیاط جوجه‌ها رو بار بزنیم.

محمد: باشه.

- چی چی و باشه؟ بشینید ببینیم، تو این پنج روز می‌خوایم چیکار کنیم که من و مریم آماده کنیم.

محمد: همه‌اش بیرون می‌خوریم، بابا تو هتل هم که چیزی نمی‌خواد.

- بابا جیب‌اتون خالی میشه، و اگر نه من که از خدومه.

نیما: تو نگران نباش خواهر کوچیکه، جیبامون هنوز پول داره.

آن شب در این جمع پنج نفره، عجیب خوش گذشت؛ هرچند که جای مادرم خالی بود.

نمی‌دانم شاید اگر الآن علی‌رضا بود این چنین خوش نمی‌گذشت.

راستی من هنوز او را دوست دارم؟ خب نه! در حال حاضر تنها عشق من محمد است و بس!

و چقدر دلم می‌خواهد سریعاً به حرم برویم و من اعترافم را بکنم.

آیا علی‌رضا را بخشیده‌ام؟

خدا می‌داند که خیلی تلاش کردم، اما خب نه! هنوز نتوانستم ببخشمش!

محمد: تو فکری.

در تخت غلتی زدم و حالا روبه‌روی او قرار دارم.

- آره.

محمد: به چی فکر می‌کنی؟

راست بگویم؟!

- به اینکه علی‌رضا رو بخشیدم؟

محمد: نبخشیدی؟

- نه!

محمد: چرا؟

- چون لایقش نیست، محمد ضربه‌اش خیلی کاری بود.

محمد: مینا میشه یک قول بهم بدی؟

- آره، چی؟

محمد: وقتی رفتیم مشهد، تو حرم ببخشش.

- محمد خیلی سخت.

محمد: بخشش از بزرگان است!

و این اوج خوشبختی است که مردت از تو بخواهد که مردی دیگر را ببخشی و این بزرگ نظری او را می‌رساند.

با چشمانی که محکم بر هم زدمشان به محمد قول دادم و او به‌عنوان تشکر دست‌هایش را

گشود و من در دریایی از آرامش غرق شدم.

جمله "دوستت دارم" برای این مرد کم است!

برای این دریای آرامش، کوه محبت و مهر، چشمه عشق و علاقه حتی هزاران جمله محبت‌آمیز کم است!

کاش هر زنی بعد هر سختی‌ای به این‌چنین مردی برسد تا قدرش را بداند.

بداند و بفهمد که تیپ و پول و قیافه برای ایده‌آل بودن ملاک نیست!

محمد در حمام داشت دوش می‌گرفت و من هم مشغول خواندن نماز صبح بودم.

امید هم غرق در خواب است.

سجاده را که جمع کردم صدای زنگ موبایلم بلند شد. نیما بود.

- بله؟

نیما: سلام آبی کوچیکه، خوبی؟

- سلام ممنون، شماها خوبید؟

نیما: آره خداروشکر، آماده‌اید؟

- آره، همه چی آماده است، فقط باید محمد از حمام بیاد. تو برو خونه بابا ما هم میایم اونجا.

نیما: باشه، پس فعلاً.

- خداحافظ.

محمد: کی بود؟

- نیما، دارن میرن خونه بابا. محمد تورو خدا زود باش دیگه.

محمد: خیلی خب باشه، چرا عجله داری؟

جیخ کشیدم.

- هر چی گفتم شب برو گوش نکردی، حالا میگی چرا عجله داری؟ خب بدو دیگه مرد.  
محمد: باشه خانمم.

- آفرین.

خندید، تقریباً سمتم دوید و در آغوشم گرفت.

این آغوش امن‌ترین جای دنیاست.

محمد: الهی قربون اون حرص خوردن‌ها ت فرشته جونم.

- برو خودت رو لوس نکن.

ای کاش بیشتر در این آغوش می‌ماندم.

همه آماده بودیم.

مردها صندوق را مرتب می‌کردند و من هم مشغول چک کردن‌های آخر خانه پدر بودم و مریم هم مشغول بازی با امید بود.

همه‌مان ذوق داشتیم.

اما این ذوق‌ها به‌زودی تمام می‌شوند!

نیما: اهل سفر بریم.

پدر جلو و محمد راننده، نیما وسط و مریم سمت راستش و من پشت به راننده و امید در آغوشم غرق در خواب!

نمی‌دانم چرا مثل همیشه آیت‌الکرسی نخواندیم؟

چرا کسی نگفت "بسم‌الله الرحمن الرحیم"؟

چرا همه یادمان رفت صدقه بدهیم؟

همه خوابیدیم و محمد به‌زور تخمه بیدار رانندگی می‌کرد.

محمد: مینا، مینا؟

منگ از خواب بلند شدم.

- بله؟

محمد: نظرت چیه که بزمن کنار صبحانه بخوریم؟

- بزمن.

او در پارکی در سمنان ماشین را پاک کرد و از ایستادن ماشین یکی‌یکی همه بیدار شدند.

محمد و نیما مشغول والیبال، امید هم مشغول تست طعم قاشق چای خوری و مریم هم مشغول چیدن سفره، پدر هم نگاه می‌کرد و از طبیعت لذت می‌برد و من هم در حال درست کردن نیمرو بودم.

بعد صبحانه، این‌بار نیما راننده شد و جاها برعکس شد.  
سرم را بر شانه محمد گذاشتم و او دستش را دورم حلقه کرد.

- محمد کی می‌رسیم؟

خندید:

- مینا چقدر تو عجولی، تازه اول راهیم.

- آخه می‌خوام سریعاً به حرم برسیم و رازم رو بگم. دارم دیوانه میشم.

محمد: می‌خوای بی‌خیال قول بشیم و تو بهم بگی؟

- نه مزه‌اش میره، بعد هم باید تنها باشیم.

نیما: مگه چیه؟ هان؟

سرم را بلند کردم و طلبکارانه نگاهش کردم.

- به تو چه فصول، برای چی گوش میدی؟ خوب بود من هم گوش می‌دادم به حرف‌هاتون؟

مریم: نیما تو چیکار داری؟

نیما: آخه خانمم خیلی عاشقانه داشتن حرف می‌زدن، کنجکاو شدم.

پدر: نیما خجالت بکش.

نیما دستانش را برد بالا و گفت:

- آقا غلط کردم.

از بالا رفتن دستش کنترل فرمان را از دست داد و ماشین از مسیر منحرف شد.

بوق ممتد ماشین‌ها در جیغ من و مریم گم شد.

با ترمز ماشین همه چی تمام شد.

همه شوک زده غرق در سکوتی مرگبار بودیم.

دیدم پدر دستش سمت سینه‌اش و رنگش رو به زردی رفت.

سریع از کیفم قرص زیر زبونی‌اش را درآوردم و به او دادم.

با حرکت من، همه نظرها به بابا جمع شد.

نیما سریع از ماشین پیاده شد، از آن طرف ماشین مشغول ماساژ دادن شانه‌های پدر شد.

همه پیاده شدیم و نگران به پدر نگرستیم که حالش جا آمده بود.  
وقتی بابا خوب شد، همه یک نفس عمیق کشیدیم و فوت کردیم.

- نیما چرا حواست جمع نیست؟

نیما: ببخشید، حواسم نبود.

دلم سوخت، او از همه ما بیشتر ترسیده بود.

اگر اتفاقی می افتاد، حتماً تا ابد خودش را مقصر می دانست.

مریم سمت نیما رفت و در آغوشش گرفتش.

کمی جلوتر رفتن تا راحت تر باشند.

که گریه امید بلند شد.

تازه فهمیدم که پسر تمام این مدت را گریه می کرده. در آغوشم گرفتمش و نوازشش کردم تا آرام شد.

این شوک عظیم بود، اما هرگز فکر نمی کردیم که شوکی عظیم تر نزدیک تر است.

بر شانه های محمد سرم را گذاشته و به خواب رفته بودم.

صدای گوشی ام من را از آن خواب ناز در آن آغوش امن بیدار کرد.

چند بار چشمانم را مالیدم تا مطمئن شوم که درست می بینم.

در دل خدا را شکر کردم که محمد هم خواب است.

تماس را برقرار می کنم.

- بله؟

علی رضا: سلام، خوبید؟

راستش را بگویم؟ آزرده شدم از اینکه من را جمع بست.

- بفرمایید؟

علی رضا: راستش می خوام امید رو ببینم.

[امید؟!]

- چی شده یادش افتادید؟

علی رضا: خب سرم خلوت شده! دیدم وقت دارم، گفتم پیام ببینمش.

- اما ما نیستیم.

علی‌رضا: کجایید؟!

- باید جواب پس بدم؟!

علی‌رضا: ببخشید، یادم نبود.

نفسی که فوت کرد این معنی را می‌داد که "یادم رفته بود که تو دیگر زخم نیستی!"

- تو راه مشه‌دیم؛ ماه عسل‌مونه!

پوزخندش مثل هزاران بار پیش من را سوزاند.

علی‌رضا: خب پس هیچی، ان‌شاء‌الله برگشتید میام ببینمش.

- ان‌شاء‌الله.

علی‌رضا: خب حالا خوبید؟

- ببخشید اما مکالمه ما خیلی نادرست و خب حقیقتش من هم مایل به حرف نیستم پس با اجازتون.

علی‌رضا: بله بله درست می‌گید، خدانگه‌دار.

- خداحافظ.

و قطع کرد!

سرم را به امید گرم کردم و بی‌خیال نگاه‌های کنجکاو نیما و فکر درگیرم شدم نیما و محمد

خوابیده بودند، مریم با امید بازی می‌کرد و من هم شنونده حرف‌های پدر بودم تا کمتر متوجه

دردهایش شود و در حین شنیدن میوه‌ها را پوست می‌کندم.

این روزها پدر عجیب از درد به خود می‌پیچید، همه همراه او درد می‌کشیدیم!

فکر اینکه سه ماه دیگر او را نبینیم، همه ما را می‌کشت؛ خصوصاً من که از دست‌داده زیاد دارم.

همه وسایل را جمع کردیم.

نماز مغرب و عشاء را که خواندیم، سوار ماشین شدیم.

مسیر طولانی بین شاهرود و سبزوار را قرار است بکوب برویم.

اما ای‌کاش بی‌خیال می‌شدیم و شب را همان‌جا سر می‌کردیم و صبح حرکت می‌کردیم.

ذوق و شوق من و مریم؛ مانع این فکر شد و ماشین شروع به حرکت کرد.

یک ساعت بعد...

چشم که باز کردم از محمد پرسیدم:

- محمد کجاییم؟

خمیازه‌ای کشید و گفت:

- بخواب عزیزم، هنوز خیلی مونده.  
 نمی‌دانم چرا بی‌خیال چشم‌های خمار از خوابش شدم!  
 چشمانم را بستم که دوباره بخوابم.  
 اما، هنوز خوابم نبرده بود که احساس کردم به هوا می‌رویم.  
 چشمانم را که باز کردم دیدم که امید در هوا و ماشین در حال چرخش است.  
 داغی خون را از پیشانی‌ام احساس کردم و دیدم که همه چشمانشان بسته بود و محمد هم کپ کرده فقط دستانش را در هوا نگه داشت.  
 با خوردن سرم به شیشه‌ی ماشین، دیگر هیچ نفهمیدم.  
 \*\*\*

با احساس یک درد وحشتناک، چشمانم را گشودم.  
 هوا تاریک بود و من بافاصله‌ای زیاد از ماشین پرتاب شده بودم.  
 با یادآوری اتفاقات، بی‌خیال دردها شدم و به سرعت به سمت ماشین رفتم.  
 سر محمد از پنجره‌ی شکسته‌ی ماشین بیرون بود و خون تمام صورتش را گرفته بود.  
 به عقب نگاه کردم، مریم تا کمر از ماشین بیرون بود و شیشه‌های ماشین تنش را وحشتناک زخمی کرده بودند.  
 ماشین را دور زدم و دیدم که پدر در درون ماشین مچاله شده بود، به امید آنکه زنده باشد تکانش دادم، اما با چهره‌ای فوق‌العاده ترسناک برگشت، جیخ زدم و به دنبال امید گشتم.  
 پسرم جگرگوشه‌ام هیچ نداشت، چهره‌ی نابود و یک دست کج شده که معلوم بود شکسته است  
 من را وادار به جیغی دیگر داشت؛ رفتم که در آغوشش بگیرم، اما تازه یادم افتاد که هنوز نیما را ندیده‌ام.

تمام ماشین را گشتم اما نبود!

داد زدم اما نبود!

تا که چشمم به دوردست افتاد، برادرم تا اون همه فاصله پرتاب شده بود.

هنوز در شوک بودم که تازه فهمیدم چه بر سرم آمده.

ما درون دره‌ای عمیق افتاده بودیم.

دیگر طاقت خودداری نداشتم.

جیخ زدم، گریه کردم، چنگ زدم.  
 زخم‌هایم و شکستگی‌هایم مهم نبود.  
 مهم این است که من به یک‌باره تمام دارایی‌هایم را از دست دادم.  
 امید پسر را که تنها همدم من در آن دوران تنهایی بود را از دست دادم.  
 وقت نشد که به محمد بگویم "دوستت دارم".  
 نیما و مریم را از دست دادم.  
 و پدرم کسی که سه ماه وقت داشت دیگر زنده نیست.  
 حال من تنهاتر از هرکس هستم.  
 فریادهای دل‌خراشم، عرش خدا را می‌لرزاند.  
 بعد از دو ساعت گریه کردن، سکوت کردم و این آغاز سکوت‌هایم بود. فصل هجدهم (شاید این  
 آخر راه باشد!)  
 راوی:  
 مرد سراسیمه در سالن آسایشگاه می‌دوید.  
 هنوز 6 ساعت هم نشده بود که خبرش داده بودند، اما به سرعت خودش را به سبزواری رسانده  
 است.  
 به دنبال در مدیریت می‌گشت، که در انتهای سالن پیدایش کرد.  
 در زد.  
 خانم: بله؟  
 در را گشود و گفت:  
 - سلام، من همونی هستم که شما بهش زنگ زدید و خبر خانم آرمان رو دادید.  
 از فکری که در ذهن داشت قلبش فشرده شد!  
 خانم: سلام آقای راد، خوش اومدید.  
 مرد: میشه ببینمش؟  
 خانم: بله بفرمایید، من هم در راه توضیحات رو بهتون میدم.  
 در آن سالن که انواع صداها از اتاق بیرون می‌آمد، حرکت کردند.  
 زن حرف می‌زد، اما او نمی‌شنوید.  
 او نگران حال همسر سابقش بود؛ لعنت به لفظ "سابق"!



خانم: تمام خانوادش مردند.

این یعنی پسرش هم رفته!

- وقتی پیداشون کردند؛ از مرگ خانوادش یک روز می‌گذشته، اما اون هیچ کاری نکرده! خب شوکی که بهش واردشده عظیمه. میگن که در سکوت فقط به ماشین می‌نگریسته، حالش خیلی وخیم! الآن دو ماهی از اون اتفاق گذشته، اما خب او هیچ حرفی نمی‌زنه! تا اینکه از طرف پلیس موبایلش رو بهمون دادند و خب آخرین تماسش با شما بوده، ما هم تماس گرفتیم. مرد با خود می‌اندیشد که چقدر در این دو ماه بر در خانه‌شان رفته، اما آن‌ها نبوده‌اند. حقیقتش خجالت کشید که فکر کرده آن‌ها فرار کردند.

- می‌تونم بپرسم نسبتتون با ایشون چیه؟

مکت کرد! چه بگوید!؟

مرد: همسر سابقش هستم.

ابروی زن بالا پرید و مرد فهمید که زن با خودش فکر می‌کند که چرا آخرین تماس با او بوده؟! در که گشوده شد، اول مرد سر چرخاند اما کسی را ندید! تا اینکه یک صندلی را یافت که بر آن زنی مچاله شده بود.

خانم: می‌خواید باهاش حرف بزنید؟

مرد: نه، فقط چند دقیقه نگاهش کنم.

دخترک سرش را برگرداند.

چشمانش هنوز زیباست، اما آن چهره پریشان برای کیست!؟

او آمد بگوید که او مینایش نیست، اما تا نگاهش به چشمانش افتاد فهمید او خودش است! چشمان مینا از وحشت لبریز شد.

آماده بود برای جیغ، که زن پارچه آستین مرد را کشید و در را بست.

و جیغ‌های او به آسمان رفت.

خانم: یا ساکت، یا جیغ می‌زنه.

مرد تکیه‌اش را به دیوار داد و همان‌جا سر خورد.

او باعث تمام این اتفاقات بود.

اگر او نامردی نمی‌کرد، آن زن سرزنده به این تبدیل نمی‌شد.

او بود که به زندگی همه گند زد؛ آری تنها مقصر این داستان او بود.

و مرد قطراتی داغ را بر گونه‌هایش احساس کرد. به آن‌ها اجازه باریدن داد و همین اجازه سبب سیلی از اشک شد. بعد از اینکه مادرش خیانتش را فهمید عاقش کرد، از آن روز به بعد سیلی از مشکلات مرد را با خود برده بود.

درست یک هفته بعد از ازدواجش، بارها دعوا شروع شد. رها احساس امنیت نمی‌کرد و فکر می‌کرد او بازهم نامردی می‌کند. وقتی که مینا کارت عروسی‌اش را داد، از حرص او بعد از مدت‌ها رها را ب.و.سید. بعد از رفتن رها، نامه‌ای برای مینا نوشت و به دستش رساند؛ همان نامه‌ای که در روز عروسی به دست مینا رسید!

رها مرد را ترک کرد و او تنهاتر از قبل شد. به مسافرت رفت تا حالش بهتر شود، اما او فهمید که آه مینا مانع آرامش او می‌شود. آن روز که به مینا زنگ زد تا امید را ببیند، می‌خواست از مینا حقیقتاً حلالیت بطلبد اما نشد. احساس عذاب وجدان او فراتر از هر تصویری است. وقتی با خود کنار آمد، در را برای بار دوم گشود. در آن اتاق تنها مینا زندگی می‌کرد. هه، زندگی می‌کرد! آیا واقعاً مینا زندگی می‌کرد؟! بعد از نامردی علی‌رضا به او دیگر معنای زندگی را درک نکرد! مرد روبه‌روی او ایستاد. مینا سرش را بالا گرفت. اما این بار جیغ نزد، فقط گریه کرد! مرد بی‌خیال هرگونه شئوناتی شد و سر مینا را در آغوش گرفت. مینا به پیرهن خوش‌دوخت او چنگ انداخت و بلند گریه کرد. علی‌رضا هم پا به پای او گریست! پرستارها خوشحال بودند از عکس‌العمل مینا، زیرا که گریه بهترین دارو برای مینا بود. علی‌رضا مینا را به خود می‌فشرد و مینا بعد از مدت‌ها کلمه‌ای به زبان آورد "علی‌رضا"! آیا این خوب بود؟

اما بعد از نیم ساعت، مینا که تازه زبانش باز شده بود؛ از آغوش خائن زندگی اش درآمد و فریاد زد "برو."

جیغ های پی در پی اش، علی رضا را وادار به رفتن کرد.

مینا شاید افسرده شده بود، شاید کمی دیوانه شده بود، اما هنوز می دانست که علی رضا برای او سمی ترین داروست!

علی رضا از آن ساختمان خارج شد و تصمیم گرفت برود و از مادرش حلالیت بطلب.

اما هنوز علی رضا کامل تاوانش را پس نداده و عذابی بدتر در آن دنیا در انتظارش بود.

مینا دختر زجر دیده داستان حالش خوب شد، اما دیگر آن مینای سابق نشد! او در مشهد

زندگی ای جدید آغاز کرد، اما تا ابد تنها ماند!

او تا آخر عمرش حسرت هایش را بر دوش کشید.

او به محمد نگفت دوستش دارد، بزرگ شدن امید را ندید، برادر و زن برادرش و پدرش را از دست

داد؛ او دیگر هیچ نداشت!

تنها داشته های او خاطراتی بود که هر شب با خودش مرور می کرد.

تنهایی تنها همراهی است که با ما همراه می شود...

تنهایی تنها مرگ تدریجی ای است که بی صدا انجام شده بود...

تنهایی همان تیغی است که بی صدا می شکافد رگ زندگی ات را...

تنهایی هیچ وقت ما را تنها نمی گذارد.

\*\*\*

سخنی با خواننده عزیز:

این رمان اولین نوشته من بود. من هرگز فکر نمی کردم روزی این رمان را جایی تایپ کنم، اما

کردم!

این رمان سرشار بود از کم و کاستی؛ این را خوب می دانم اما هیچ کس از اول بهترین نبوده.

من به شما قول می دهم اگر رمان جدیدی بنویسم، صد درصد بهتر از "عشق خائن" شود!

اما خب برای من همیشه اولین ها مهم هستند و تا ابد اولین های زندگی را فراموش نمی کنم، به

همین دلیل این رمان در قلبم جایگاه ویژه ای دارد.

از تمام کسانی که این رمان را خواندند صمیمانه تشکر می کنم.

به امید دیدار...